

# رومنها كعالمه سمايه



[www.romankade.com](http://www.romankade.com)

طراحی و صفحه آرایه : رمان های عاشقانه

آدرس سایت: [www.Romankade.com](http://www.Romankade.com)

کانال تلگرام : @ROMANKADE\_COM

تمامی حقوق این کتاب نزد رمان های عاشقانه محفوظ است

از بزرگترین سایت فروش رمان های مجازی و چاپ شده هم دیدن فرمائید

<https://www.shop.romankade.com/>

رمان شیش خلافتار

نویسنده حدیث افشارمهر

خلاصه رمان: سه تا دختر شر و شیطان که فارغ از هر سختی و مشکلی به زندگی بدون دغدغه خودشون ادامه میدن... سه تا پسر مرموز با دنیایی تیره و تاریک... با ورود این سه پسر به زندگی سه تا دختر همه چیز زیرو و رو میشه و

شیش خلافتکار

زندگی صفحه ی سیاهش روی اونا باز می کنه...سرنوشت چه تصمیمی برای این شیش نفر گرفته؟ اصلا این سرنوشت بود که راه زندگی اینارو به هم گره زد؟

@hadisafsharmehr پیج اینستا

تند تند مغنعه ام جلوی اینه درست کردم ، رژ صورتی رنگم با عجله روی لبام کشیدم...

هلن همونطور که از جلوی در رد می شد گفت:بدو دیگه اه چقدر لفتش می دی.موهام زدم زیر مغنعه...وای خدا اون لنگه ی جورابم کو؟

زیر اشغالی روی تخت نگاه کردم...اووووف اینجاهم که نیست.

دستم زدم به کمرم و به دور و بر نگاه کردم.

چشمم خورد به زیر تخت...حتما همینجاست.

خم شدم و سرم بردم زیر تخت...اینقدر تاریکه که هیچی مشخص نیست...خواستم خودم بکشم بیرون که با صدای جیغ سوگل از جا پریدم و این حرکتم مساوی شد با برخورد سرم به لبه ی تخت.

اووووخ خدا خیرت نده سوگل حلقه جری بخوره الهی.

کلید رخشمو(دویست شیش آلبالوییمو)از توی جیبم در آوردم و در ماشین رو باز کردم ، همزمان سه تامون پریدیم و سوار شدیم که کف ماشین با زمین برخورد کرد....

چند لحظه سکوت برقرار شد ، همونطور که بیرونو نگاه میکردم

با صدای آرومی گفتم:خب بهتره که حرکت کنیم.

استارت زدم روشن نشد دوباره زدم بازم روشن نشد .

شیش خلافتکار

هلن: بهتر نیست پیاده شیم تو استارت بزنی؟

من: آره فکر خوبیه.

از ماشین پیاده شدیم، خم شدم سمت فرمون و استارت رو زدم، با صدای روشن شدنش جیغی از خوشحالی کشیدم و بالا پایین پریدم برگشتم به هلن و سوگل بگم که روشن شد ولی با دیدن همسایه ی بغلیمون حرف تو دهنم ماسید : همچین نگام می کرد انگار داره به یه آدم دیووونه نگاه می کنه، صاف ایستادم و خودمو زدم به کوچه معروف علی چپ و گفتم: سلام حالتون خوبه؟

یه صدایی از همون اطراف اومد که گفت: سلام شما خوبین؟

جااان؟ این کی بود؟ من داشتم با این آقای رو به رویی حرف می زدم این صدا از کجا اومد؟

رو به هلن کردم و گفتم: هلن تو صدایی رو نشنیدی؟

هلن سرشو تند تند تکون داد دوباره همون صدا اومد که گفت: خانوم من بودم.

با صدای بلند گفتم: وا اگه جرعت داری خودتو نشون بده.

همون مرده اومد جلو و دستشو تکون داد و دوباره همون صدا بلند شد: خانوم حالتون خوبه من دارم باشما حرف میزنم دنبال کی میگردین کسی جز ما اینجا نیست.

روبه همون آقاهه کردم و گفتم:

مرده یه قدم اومد جلو و گفت: خانوم منم سیبیلام جلوی لبم رو گرفته.

با این حرفش دخترا زدن زیره خنده.

دستامو زدم به کمرم و ساکت نگاشون میکردم یعنی از من بعید بود ساکت باشم، بعد از چند دقیقه که خوب خندیدن ، خداحافظی کردیم و بی حرف سوار ماشین شدیم.

همینکه نشستیم روی صندلی یه صدایی زشتی از چرم روکش صندلی بلند شد.

دهنمو باز کردم تند تند شروع کردم حرف زدن.

من: ببینین مدیونین فکر کنین که اون صدا از من بود.

شیش خلافتکار

هلن: پس از کی بودا؟

سوگل پقی زد زیره خنده.

اخمی کردم و از توی آینه ماشین نگاهش کردم و با حرص گفتم:

منظورم اینه که از صندلی بود.

بی خیال شونه هاشونو انداختن بالا.

ماشینو روشن کردم و حرکت کردیم سمت کافی شاپ عموی هلن.

خب خب بزارید از خودم کمی براتون بگم.

اسمم مهتاب مولوی سال آخر دانشکده افسری ، چهار سال پیش به همراه هلن سعیدی و سوگل محمدی به تهران اومدیم خانواده هامون اصفهان زندگی میکنن من تک فرزنده خانواده و هلن فرزند اول خانواده اشونه بعد از هلن خواهرش هانا که الان سال آخر دبیرستانه ؛ می ریم برای سوگل، سوگل فرزنده دوم و قبل اون برادرش امیر علی هست که فرزند ارشد خانواده است.

رابطه ی دوستی ما از اونجایی شروع شد که ما توی یکی از مناطق اصفهان خونه خریدیم و همسایه ی سمت چپ ما هلن اینا بودن و همسایه ی سمت راستمون سوگل اینا بودن.

همون اول کاری مامانامون طرح رفاقت ریختن و رفت و آمد شروع شد کم کم این رفت و امدا خانوادگی شد و ما سه تا هم که این وسط نقش بز اهم ببخشید هیچ نقشی ندلشتیم در جمع بزرگترا جلسه ی سه به علاوه ی یک گرفتیم و این موضوع به رفاقت تصویب شد.

اینم جریان دوستی ما بود.

میدونم دارین از کنجکاوی میمیرین که بدونین قیافه هامون چطوره.

هیچ چیز خاصی هم نیس نه مثله این رمانا خیلی خوشگل خاطر خواه داریم نه بچه خرپولیم؛ مشکل ما این بود که از دماغ فیل نیوفتاده بودیم بلکه دماغمون اندازه خوده فیل گنده بود.

ناموسا جمله رو حال کردین؟

شیش خلافتار

آها داشتیم میگفتم تعداد خاطر خواهامون زیر خط صفر بود متاسفانه.

به دلیل اینکه هرروز به جای اینکه قیافه خودمون رو توی اینه ببینیم فقط یه دماغ می دیدم تصمیم گرفتیم با هزار زور عمل کنیم.

قبل از اینکه بریم توی اتاق عمل دیو بودیم وقتی بیرون اومدیم دلبر شدیم.

چشمام ولی خداروشکر رنگشون خاکستریه نیاز به لنز نیست.

دست بزاری توی صورتامون تا آرنج میره توی آرایش.

سوگل لبای متوسطی داری بینی عملی و چشمای قهوه ای و قیافه ای که از شیرینی زیاد به عسل میخوره.

هلن هم که لباس به لطف دستگاه پروتز خانگی بزرگ شده.

اونم لنز میزاره بعضی وقتا.

و دماغشم که گفتم عمله.

حالت چشماش گربه ایه و ابروهای پهنی داره.

همه ی اینا به کنار،وای دیرمون شد.

دستمو سمت ضبط بردم که وسط راه هلن محکم کوبید روی دستم و با نعره گفت:کم نمیکنی!!!

منم با نعره:میخووام یه چیزی بگم.

سوگل با نعره:چی؟

من:چیو کوفت بزاید کم کنم تا بفهمید چی میگم.

هلن:همینطووری بگوو.

یه دستمو از فرمون جدا کردم و زدم پس کله هلن،

سریع صدای آهنگو کم کردم و گفتم:بچه ها یه چیز مهم.

شیش خلافتکار

هلن روشو برگردوند سمتم و منتظر نگام کرد سوگل هم کلشو از بین صندلیا رد کرد و با کنجکاوی نگام کرد.  
کرمم گرفت اذیتشون کنم.

با چشمام صورتاشونو چندبار از نظر گذروندم و متفکر نگاشو کردم.

هلن:میشه این کار تو زودتر بگی؟

سوگل:دارم میمیرم از کنجکاوی.

هلن:اون کنجکاوی نیست فضولی بیش از حده عزیزم.

سوگل:یعنی الان داری میگی من فضولم؟

هلن:هیچ نه بابا مگه تو فضولی؟

سوگل:خودت الان گفتی.

هلن: من کی گفتم؟

سوگل: هلن منو عصبی نکن خودت همین الان گفتی.

قبل از اینکه بحث بیشتر کش بیاد جفت پا پریدم وسط و گفتم:مگه نمی خواین موضوع مهم رو بفهمین؟

هلن و سوگل همزمان گفتن:آره

من:اهم اهم با نام خدا شروع می کنیم

صدامو کلفت کردم شروع به خوندن کردم: به طاها به یاسین به معراج احمد

به قدر و به کوثر به رضوان و طوبا

به وحی الهی به قرآن جاری

به تورات موسی و انجیل عیسی

گشنامه

شیش خلافتکار

هلن یه نگاه به سوگل کرد سوگل هم سرشو به نشونه تایید تکون داد، یهو هلن محکم زد تو سرم.

من: آی هلن درد بگیری الهی کفن شی الهی سنگ قبر تو با فاضلاب بشورم الهی بری زیر هیجده چرخ ... کفن شی الهی...

سوگل: کفن شی رو دوبار گفتی.

من: کردمش به توان دو که توهم از این دعا سهیم شی.

ماشینو پارک کردم و قبل از اینکه حرفی بزنی پریدم بیرون. چشمتون روز بد نبیننه که من الان بدجور دیدم.

ماشین رو دوبل پارک کردم و در ماشینو باز کردم و بدونه اینکه زیره پامو نگاه کنم چپ شدم توی یه گودالی و از این قضا این گودالی همون فاضلاب معروفه، الهی خیر نبیننه که دستو پام شکسته شد شانس ایندفعه باهام یاری کرد و این فاضلابه خشک بود...

بی توجه به هر هر های اون دوتا موجود تکامل یافته شبیه انسان ، بزور خودمو کشیدم بیرون و لباسمو تکوندم. هنوز نیشاشون باز بود و می خندیدن.

فیگور این بچه لوس های قهر قهرورو گرفتم و از کنارشون رد شدم.

زرشک، محل سگ هم نداشتن...

من: خیلی بیشورین خیلی...

بعد از اتمام حرفم حس کردم خوردم به یه چیز سفت و محکم.

به به چه کسی شاهزاده رویاهای من همانند دیگر رمان ها است؟

با ناز سرمو آوردم بالا که با دیدن در شیشه ای تغییر حالت دادم و مثله پوکر شدم.

زرشک، شانس نداریم ..

به مستخدمی که اونور در به آرومی میگم آروم یعنی خیلی آروما، همونطور که درو پاک می کرد نگاهمم می کرد، چشم غره رفتم، مگه مجبوری اینقدر تمیز کنی که نبینمش!؟



شیش خلافتکار

ای بابا، درو باز کردم و روبه مستخدمه کردم و با عصبانیت گفتم: هی آقا مگه مجبوری اینقدر تمیز کنی که آدم نبینش و بهش بخوره؟

مرده با بیخیالی نگاهی بهم کرد و گفت: توقف بیجا مانع کسب است کور.

والا چه پرووو بی توجه بهش (چاره ای هم نداشتم) سمت میز خودمون حرکت کردیم.

همینکه دو قدم از در فاصله گرفتم هلن و سوگل هرهر شروع کردن به خندیدن.

من: امروز قرص خنده خوردین؟

سوگل: نه تورو دیدیم.

دوباره زدن زیر خنده.

من: هه هه خیلی خنده دار بود.

روی میزی که برادر سوگل منتظرمون نشسته بود، نشستیم.

قبل از هر حرفی چشمم شیرموز روی میزو گرفت.

بی حرکت فقط زل زده بودم بهش.

گویا خیلی ضایع بودم که امیر علی شیر موزو هل داد سمتم و گفت: سلام بر زلزله.

قیافمو جدی کردم و گفتم: زلزله عمته.

مثله ماست وا رفت.

خیلی بی مزه زدم زیره خنده و با دستم محکم کوبیدم پشت شونه امیر علی که بیچاره یه وری شد.

وقتی خندمو دید فهمید شوخی کردم اونم زد زیره خنده و محکم کوبید روی شونم و چپه زمین شدم.

سریع قبل از اینکه جلب توجه کنم داد زدم: اه اینجا که سوسک.

با این حرفم میز بقلیمون که چندتا دختر بودن جیغ زدن و از کافه رفتن بیرون.

شیش خلافتکار

خدایا اینارو به نوبت شفت بده.

خیلی خانومانه نشستم سره میز و گارسونو صدا کردم.

سوگل چند تا وسایلشو توی خونه مامانش جا گذاشته بود، خاله زهرا (مامانش) امیر علی بدبختو مسئول کرد که اینهمه راهو بکوبه بیاد اینجا تا وسایل این بزمجه رو بده.

گارسون جفت پا پرید وسط افکارم، لامصب همیشه حکم جفت پا رو داره.

خب بزارید من اول سفارش بدم، یه آبمیوه، شیرموز، ابهویج بستنی، بستنی شکلاتی و میوه ای، یه کیک شکلاتی و یه کیک فنجونی، یه نسکافه و یه آیسپک شکلاتی یه بستنی خانواده، همینا تموم شد.

با گذاشتن سینی که وسایلاشو بزور جا کرده بودن به خودم اومدم.

وقتی ام که غذا می بینم کلا جدمو یادم میره به حرفای اون سه تا گوش ندادم و حمله کردم و سینی رو کشیدم سمت خودم و شروع کردم به خوردن.

دست امیر علی اومد سمت خوراکی ها، وسط راه همیچین کوبیدم روی دستش که خودم بیشتر دردشو احساس کردم.

با اخم گفتم: مگه خودت ناموس نثاری که به ناموسای من چشم داری هان؟؟؟ (همه ی اینارو با لحن لاتی گفتم)

امیر علی با دهن باز نگاهش بین خوراکی ها و خودم در چرخش بود و با همون حالت بهت زده گفت: من دیگه غلط کنم به ناموسای شما چشم داشته باشم.

همونطور که کیک رو کامل و بزور می کردم توی حلقم سرمو تکون دادم و نامفهوم گفتم: آره خوب کاری میکنی.

صورت و سوگل و هلن جمع شد و امیر علی زد زیره خنده.

امیر علی: وای مهتاب اصلا خودت فهمیدی چی گفتم منکه فقط اینو شنیدم: آله خو کا مکنی.

خندم گرفت کیک گیر کرد توی گلوم.

اکسیژن کم اوردم و سرفه می کردم هرکی نمی دید فکر میکرد صدای خوک میاد.

هول زده حمله کردن سمتم.

شیش خلافتکار

از ترس چشمام گرد شد، یا خدا قوم مغول حمله کردن.

همچین پریدن روم و محکم میزدن روی کمرم گفتم الانه که قطع نخاع بشم.

جیغ زدم: بسه بسه بابا من خوبم.

هلن: اخیش خوب شد نجات دادیم.

سوگل: حیف شد دوست داشتم حلواتو بخورم.

چپ چپ نگاهشون کردم و گفتم:

یه دور از جونی خدا نکنه ای چیزی بگین.

هلن: خدا اگه بخواد ببرت اون دنیا دیگه کاری به حرفای ما نداره.

من: خیالتون تخت من حالا حالا ها رفتنی نیستم تا چندتا پسر تور نکنم ول کن این دنیا نمی شم.

سوگل: فکر کنم مردنت نزدیکه مهتاب.

با فکر اینکه چندتا پسر خوشتیپ همین دور و اطرافه پریدم هوا و گفتم: ای جان کو ببینم نشونم بده.

سوگل: خیلی آروم برگرد و میز بغلیمونو نگاه کن فقط ضایع بازی در نیاری که بفهمن.

با ذوق آروم برگشتم و به میزه نگاه کردم. با دیدن سه تا پیرمرد داغون خندم گرفت.

من: عه سوگل شوهرت اینجا چیکار میکنه؟

سوگل: زهرمار.

برگشتم برای بار دوم نگاهشون کنم که نگاهم به میز بغلی اون پیرمردا افتاد.

کف کردم با دیدنشون.

امیر علی: خب دخترا من دیگه باید برم خوشحال شدم از دیدنتون.

شیش خلافتکار

هلن: عه بمون بابا حالا وقت هست.

امیر علی: نه دیگه هرچی زودتر حرکت کنم زودتر هم میرسم به اصفهان کلی کار عقب مونده دارم.

من: خدافظ از طرف من دوست دختراتو ببوس.

تک خنده ای کرد و رفت.

همینکه رفت زدم توی پهلوئی هلن و گفتم: بچه ها اونجارو ببینین.

سوگل: واو چه جیگرن.

هلن: وقته مخ زنیه.

من: یه نقشه ای دارم.

همزمان باهم گفتن: منکه پایه ام.

منم چارپایم:

روی میز خم شدم و شروع کردم توضیح دادن نقشه.

بعد از تایید رفتیم توی آشپزخونه و بزور لباس های اضافه ی گارسونی رو گرفتیم.

روبه آقای راحت پور (چه فامیلی مسخره ای) یکی از سر آشپزا کردم و گفتم: آقای راحتی میز شماره ۳ چه سفارشی داشتن؟

آقای راحتی پور: چیه میخواین مخ بزنین؟

واقعا که فامیلیش برازندش بود.

من: نه بابا می خوام سفارشاشونو ببریم.

سینی رو سمتم گرفت چشمکی زد و گفت: موفق باشی امیدوارم به راحتی مخ اهم ببخشید کارتون رو انجام بدین.

لبخند کج و کوله ای زدم و سینی رو گرفتم

شیش خلافتکار  
باهم به سمت میزشون رفتیم.  
شانس آوردیم میز گرد بود...

به میز رسیدیم من سینی رو گرفتم هلن ظرفای قبلی رو جمع کرد سوگل هم کیک و قهوه های توی سینی رو گذاشت روی میز..

یه نگاه به سه تاشون کردم و با چشمک نشونه دادم وقتشه.

سس خردل رو برداشتم و ریختم به پسری که جلوی من بود شلوارشم سفید به به چه شود....

هلن از توی جیب لباس سس قرمز رو در آورد و روی شلوار آبی اون یکی ریخت.

سوگل هم کاکائو رو ریخت روی شلوار کرمی رنگ اون بکی.

یکی از اونا: مشکلی پیش اومده؟

من: نه نه مشکلی نیست بریم بچه ها.

پشتمونو کردیم بهشون و تند رفتیم توی آشپزخونه...

از قسمت پنجره ماندی که توی آشپزخونه ایجاد شده بود کله هامونو رد کردیم و زل زدیم بهشون....

از هیجان زیاد پلک هم نمیزدیم.

بعد از چند دقیقه پول رو گذاشتن روی میز و از جا بلند شدن..

با دیدن شلواراشون زدیم زیره خنده...

واقعا افتضاح شده بودن..

بله دیگه مخ زنی های ما این طوره کرم ریزی در اصل ولی ما اسمشو گذاشتیم مخ زنی.

سوار ماشین شدیم و به سمت خونه حرکت کردیم.

شیش خلافتکار

به ماشین پشت سریم نگاه کردم... لز دم کافه پشت سرمون.

با نگرانی یه نگاه به پشت سر انداختم، بچه ها سرگرم کار خودشون بودن.

بچه ها.

سرشون رو بالا گرفتن و سوالی بهم نگاه کردن.

من: یه ماشین از دم کافه تا اینجا دنبال مونه.

هلن: ایول چه هیجانی.

سوگل: واو مثل توی این فیلم ها عاشقمون شدن و ...

من و هلن همزمان: سوگل.

سوگل: خیلی خوب باشه.

همین طور داشتیم بحث می کردیم و به جاهای حساس دعوامون رسیده بودیم که با صدای جیغ

هلن محکم زدم روی ترمز.. کمر بند بهم کمک کرد تا پرت نشم توی شیشه.

سوگل از اون پشت پرت شد جلو هلن هم که نیم میلیمتر تگون نخورد.

سرم رو آوردم بالا تا دلیل جیغ هلن رو متوجه شم، با دیدن مازراتی روبه روم حرف توی دهنم ماسید.

همون ماشینی بود که تا الان دنبالمون کرده بود و حالا دقیقا روبه رومون قرار داشت.

با کمی ترس کمر بند رو باز کردم و از ماشین پیاده شدم همزمان با من، طرف مقابل هم پیاده شد.

با دیدن فرد روبه روم کپ کردم.

یا خوده خدا.

بابا من یه شوخی با تو بی جنبه کردم حالا چرا جدی گرفتی؟

شیش خلافتکار

خودم رو زدم به کوچه معروف علی چپ و

با عصبانیت ساختگی داد زدم: هوی مرتیکه رانندگی بلد نیستی چرا پشت فرمون نشستی ایه بی جنبه؟  
سریع عینکاشو برداشت.

یا ابلفضل خودم رو می سپارم به خودت چه عصبانیه این.

اگه بگم از چشماش آتیش می بارید دروغ نگفتم.

پوزخنده عصبی زد و یه قدم اومد جلو.

مرتیکه: از کجا میدونی بی جنبه ها؟

هول شدم.. از شانس بد وقتی هل می شم یعنی دیگه گند می زدم.

من: امممم خب از قیافت معلومه.

پوزخندی زد و گفت: چه جالب از کی تا حالا قیافه ها گوینده شخصیت و اخلاق شدن؟

ای ایسالله اون دهنهت کج شه.

ایسالله سخته کنی دهنهت همینطور بمونه.

من: آقای محترم با این بحثای الکی نمی تونی منو دور بزنی این کارا یعنی چی مثله این فیلمای گاندستری میپری  
جلوم..

صدای سرفه اومد و پشت بندش هلن با صدای خفه ای گفت: گانگستری.

من: حالا هرچی.

اون دوتا پسری که تازه از ماشین بیرون اومدن دستی به لبای کش رفتشون کشیدن.

اووهووع... اینا به من می خندن؟

یه دستمو زدم به کمرم اون یکی دستمو بالا آوردم اشاره کردم بهشون و گفتم: هووی یالغوز به چی می خندی؟

شیش خلافکار  
با این حرفم اخمی کردن و خندشونو قورت دادن.

اون مرتیکه(همون پسره)

با صدای عصبی گفت:ببین بچه سعی نکن با من در نیوفتی چون بد می بینی بدجور هم بد می بینی یه کاری نکن که  
از کرده خودت پشیمون شی اوکی؟

من:مثلا می خوای چه غلطی کنی؟

یهو حمله کرد سمتم.

نفهمیدم چی شد فقط یقمو توی دستش دیدم..

دهنمو باز کردم فحشش بدم یهو کوبیدم به دیوار پشت سرم.

حرف تو دهنم موند هیچی فکمم جابه جا شد.

من:مرتیکه چرا یهو رم می کنی؟

از لای دندونای کلید شدش گفت:بهت هشدار داده بودم با من در نیوفت گفتم پاتو از گلیمت دراز تر نکن.

بزار دو دقیقه بگذره داداچ بعد از ادای هالک رو در بیار.

من:کی گفتمی (اداشو در اوردم)پاتو از گلیمت دراز تر نکن فقط گفتمی با(دوباره اداشو در اوردم)با من در نیوفت.

یهو حمله کرد سمتم و دستاشو انداخت دور گردنم و از روی زمین بلندم کرد.

من:عوضی داری چیکار می کنی بزارم زمین ازت شکایت میکنم.

ول کن نبود،ناخونایه یه متریم رو فرو کردم توی پوست دستش...با این کارم

دستاش بیشتر دور گردنم پیچید احساس خفنگی سراسر وجودمو گرفت.

دستامو روی دستاش گذاشتم و سعی کردم از خودم جداشون کنم.

لعنتی چه زوری داره.



شیش خلافتار

هلن و مهتاب با جیغ و داد از بازوش و کمرش گرفته بودن و می کشیدنش عقب اون دوتا یالغوز هم که اصلا عین خیالشون نبود.

من بیشتر فرو میکردم اونم فشار دستشو بیشتر کرد.

دنیا شد تیره و تار

بی حال دستام از دستاش جدا شد.

لحظه ی آخری که دستاشو از گردنم جدا کرد.

روی زمین افتادم دستمو تند تند روی گلوم کشیدم تا از دردش کم بشه.

صدای نفس هام بلند شده بود.

هلن و سوگل کنارم نشستند و کمرمو میمالیدند.

با تمام خشم به اون

مرد روبه روم که با بیخیالی تمام داشت سوار ماشینش می شد نگاه کردم.

انگار نه انگار داشت جون یه انسان رو می گرفت.

هلن: مهتاب خوبی؟

سوگل: فکر کنم جای گلوش مخش رو فشار دادن.

بی توجه بهشون به ماشینش که هر لحظه دور و دورتر میشد نگاه می کردم.

یهو هلن جو گرفتش یکی زد زیره گوشم.

من: چته؟ چرا یهو رم می کنی؟

هلن: خواستم بهت شوک بدم از کما بیای بیرون.

شیش خلافتکار

بی توجه به حرفش به دیوار پشت سرش خیره شدم.

دوباره صورتم سوخت.

با خشم به هلن نگاه کردم دهنمو باز کردم فحشش بدم که خودش تند تند گفت: باشه باشه غلط خوردم فقط خواستم به خودت بیای.

چپ چپ نگاهش کردم و از روی زمین بلند شدم مانتوم رو که با خاک یکسان شده بود تکوندم و موهامو درست کردم.

شبیه جنگلیا شدم با اون سر و وضعم.

سوار ماشین شدم خواستم حرکت کنم که دیدم اون دوتا مثله منگلا ایستادن نگاه می کنن.

ای خدا.

یه بوق زدم، تند اومدن سوار شدن.

خدا یا فقط یه خواهش...

اینارو بی نوبت شفا بده لطفا.

بدون هیچ حرفی استارت رو زدم و مسیر خونه رو در پیش گرفتم تا یارم منتظر نماند.

بخشید باز جوگیر شدم یه چیزی پروندم.

تا خوده خونه برای پسره خط و نشون کشیدن و حرف زدن.

آخرشم با یه خفه شید هیچ غلطی نمی تونید کنید من، ساکت شدند.

آماده اید بچه ها؟





شیش خلافکار

سوگل: اون ظرف پوفیلا روبیار.

منم متقابلا داد زدم: هلن اون ظرف چیپسو بیار.

هلن: زهرمار الیل های بدبخت.

بی توجه بهش با ذوق کارتون رو نگاه کردیم.

چند دقیقه از کارتون گذشته بود که صدای خرناسه ای کنارم شنیدم.

با تعجب به سوگل نگاه کردم

با قیافه قرمز شده کنارم در حال خفه شدن بود.

پریدم روش و از کمر گرفتمش، دو تا دستمو گذاشتم روی شکمش و فشار دادم ذرت ها مثله ابشار پریدن بیرون

سریع زدم پس کلش و گفتم: مگه مجبوری اینقدر تند تند میخوری؟

یه نگاه از اون نگاهایی که کلی معنی داشت و من نمی فهمیدم بهم انداخت.

الکی الکی سر تکون دادم و گفتم: باشه باشه فهمیدم.

هلن با عجله از اتاقش بیرون اومد و تند تند گفت:

بچه ها من باید برم میدون انقلاب کتاب بخرم خرید دیگه ای ندارید؟

من: نه خدافظ.

از رفت بیرون و درو محکم کوبید بهم.

جو گرفتم و داد زدم:

هربار این درو محکم نبند نرو.

سوگل محکم و جدی داد زد: بشین سره جات.

شیش خلافتکار

متین و با وقار همانند گوسفند رام شد اهم ببخشید.

مثل آدم سره جام نشستیم.

بعد از دو ساعت هلن نفس نفس زنان پرید توی خونه درو محکم کوبید.

سوگل: چته هلن؟

هلن: بچه ها اون سه تا پسره هستن؟

من: خب؟

هلن: اومدن سره راهمو گرفتن.

سوگل: خب؟

هلن: گفتن که اگه شکایتی از جانب شما صورت بگیره کاری می کنن از چشم خانوادمون بیوفتیم.

من: هین.

سوگل: غلط کردن بیشعورا.

هلن: منم دقیقا همین حرفا رو بهشون زدم ولی اونا.... باورتون نمیشه کل آمار خانوادگی مارو داشتن.

من: اینا دیگه کین؟

سوگل: موجود تکامل یافته شبیه انسان.

من: دقیقا.

هلن: حالا باید چکار کنیم؟

من: من اینارو گیر بیارم می دونم چکارشون کنم.

سوگل خمیازه ای کشید و با صدای کش اومده گفت: بچه ها بهتره بریم بخوابیم اینارو ولشون کنین.

من: آخ گفتم خواب میمیرم برات خواب.

شیش خلافتکار

هلن خنده ای کرد و گفت: تو سر و تهتو هم بیارن آخرش توی رختخوابی.

من: بعد از دستشویی رختخواب بهترین جای دنیاست.

سوگل از ته اتاق داد زد: معمولا میگن بغل عشقت بهترین جای دنیاس.

دستمو به علامت برو بابا تکون دادم و پرواز کردم سمت اتاقم.

ای رختخواب من کجایی؟

الان حتما اونم میگه همین جام همین جام.

یه دل میگه برم برم

یه دلم میگه نرم نرم

طاقت نداره دلم دلم

بی تو چه کنم

پیش عشق ای زیبا زیبا

شیش خلافتکار

خیلی کوچیکه دنیا دنیا

با یاد توام هر جا هر جا

ترکت نکنم

سلطان قلبم تو هستی تو هستی

دروازه های دلم را شکستی

پیمان یاری به قلبم تو بستی

با من پیوستی

یه دل میگه برم برم

(خبر مرگت برو دیگه)



شیش خلافکار  
یه دلم میگه نرم نرم

طاقت نداره دلم دلم

بی تو چه کنم

پیش عشق ای زیبا زیبا

خیلی کوچیکه دنیا دنیا

با یاد توام هر جا هر جا

ترکت نکنم

سلطان قلبم تو هستی تو هستی

دروازه های دلم را شکستی

پیمان یاری به قلبم تو بستنی

شیش خلافتکار

با من پیوستی

بیا برو باباجان برو نبینمت اه.

صداش قطع شد.

آخیش.

نمیدونم چرا روشنش کردم آلام رو.

الان صبح

حتما هم ساعت هشت

آلام هم زنگ خورد

از بیرون سروصدا هم میاد

آبی خاک به گورم باید برم دانشگاه.

امروز با استاد فدایی داریم.

وای اگه دیر کنیم دیگه سر کلاس راهمون نمیده.

این درس رو میوفتیم.

تند از تخت پریدم پایین که به علت اینکه پام توی پتو پیچیده بود با مخ افتادم.

شانس نداریم.

تند تند یه مانتوی سورمه ای و یه شلوار لی سورمه ای با مغنعه مشکی پوشیدم.

با ادکلن دوش گرفتم.

کولمو برداشتم تند تند وسایلمو ریختم توش و از اتاق زدم بیرون.

هلن و سوگل هم در حال آماده شدن بودن.

سلام و صبح بخیری گفتم ولی از بس دهنشون پر بود نتونستن جواب بدن.

منم به جمعشون اضافه شدم و مثل قحطی زده ها پهن شدم روی میز و شروع به خوردن کردم.

به ساعت نگاه کردم یا ابلفضل دیرم شد که.

با داد گفتم:وای دیرمون شد.

ماشین رو دم دانشگاه پارک کردم و با عجله از ماشین پیاده شدیم.

چطور محوطه دانشگاه رو بدو بدو رد کردیم بماند.

به کلاس رسیدیم.

به به در کلاس بستست.

آروم در زدم و با بفرمایید استاد فدایی در رو باز کردم.

سره هرسه تامون پایین بود.

شیش خلافتکار

تند تند شروع کردم به صحبت کردن:

سلام استاد ببخشید دیر کردیم دیگه تکرار نمیشه.

هلن:استاد همش تقصیره این بود.

سرمو گرفتم بالا و با تعجب گفتم:عجب آدم فروشی هستی تو.

استاد فدایی:یه این بار رو بخاطر روی گل آبتین میبخشم میتونین بشینین.

با تعجب سرمو آوردم بالا که با دیدن آبتین (پسرعموم) جای استاد...مثل چی ذوق کردم و پریدم سمتش.

اونم که فکر کرد می خوام بغلش کنم دستاشو از هم باز کرد و نیششو شل.

بهش که رسیدم اول از همه یه پس گردنی نثارش کردم چندتا فحش هم بهش دادم...اونم فقط میخندید.

چی شده که کلاسامون مختلط شدن؟

آبتین:استاد دستور داده.

رفتم سمته ردیف دوم روی صندلی نشستم.

بعد از چند دقیقه استاد وارد کلاس شد.

شروع کرد به خوندن اسامی.

استاد:مهتاب مولوی.

دستمو به نشونه حاضر بردم بالا.

استاد:آرتان تهرانی.

همون پسر بلند شد.

پس اسمش آرتان.

استاد:پندار تهرانی.

شیش خلافتکار  
استاد:رادوین تهرانی.

اسماشونو فهمیدم.

چرا فامیلیاشون یکیه؟

به من چه اصلا.

استاد:امروز به خاطر اینکه یه سری مطالب مهم رو بهتون اعلام کنم کلاس رو قاطی کردیم...چون ساعت بعدی نیستم گفتم که الان بگم بهتون.

این استاد حرف زد و حرف زد و سر من رو خورد.

کولمو روی دوشم جا به جا کردم، همراه خواهران به سمت بوفه رفتیم.

هلن:بچه ها دیدین پسرارو اسمشونم فهمیدم.

سوگل:آره اسمای قشنگی داشتن.

من:دقت کردین فامیلیاشون یکی بود.

سوگل:اوهوم.

نزدیکه سلف بودیم که با گیر کردن پام نزدیک بود بیوفتم که یه نفر از پشت به مانتوم چنگ زد.

هاااا این دفعه دیگه شاهزاده رویاهامه.

همونطور که توی زمین و آسمون بودم، سرم رو چرخوندم تا شاهزادمو ببینم که با دیدن آرتان قیافم پوکر شد.

حاضرم کل عمر رو بترشم ولی این شاهزادم نباشه.

اخمی کردم و گفتم:هوی شالغوز(مخفف شارلاتان و چلقوز)

ولم کن...کی به کمک تو احتیاج داشت؟

پوزخندی زد و گفت:واقعا؟

شیش خلافتکار

لباسمو ول کرد، نزدیک بود با مخ بیوفتم ولی خداروشکر یه اینبار شانس همراهم بود و نیوفتادم.

استایلمو حفظ کردم و با غرور برگشتم سمتش و گفتم: دیدی کسی به کمکت احتیاج نداشت؟

با همون پوزخند مسخرش گفت: آره اگه نگرفته بودمت که پخش زمین شده بودی.

دست به سینه شدم و گفتم: شما لطف کن دیگه از این کارا نکن.

مثله خودش پوزخندی زدم و برگشتم.

بی توجه بهشون به سمت سلف رفتیم همینه که روی میز نشستیم هلن تند تند گفت: بچه ها چون کار اون روزشونو

تلافی نکردیم پررو شدن هی میخوان به پر و پامون بییچن.

سوگل: آره باید تلافیشونو سرشون در بیاریم.

من: یه فکری دارم بیاین جلو.

توی گوشاشون آروم نقشه رو توضیح دادم. بعد از موافقتشون تصمیم گرفتیم که فردا نقشه رو اجرا کنیم.

من: پیس پیس.

هلن: هووووم؟

من: با شمارش من درارو قفل کنید.

یک ، دو ، سه.

سوگل و هلن همزمان درارو قفل کردند.

سریع از دستشویی زدیم بیرون.

همینه که از وضعیت مطمئن شدیم با جیغ پریدیم بالا و کف دستمونو بهم زدیم.

سوگل: های دلم خنک شد.

شیش خلافکار  
هلن: آخیش حال کردم.

من: بچه ها بدوییم بریم که هر لحظه ممکنه صداشون در بیاد.

همینکه حرفم تموم شد صدای کوبش در اومد.

پا تند کردیم و رفتیم توی کلاس.

با دیدن پندار توی کلاس خشکم زد.

هلن: اووو... پس.. اون کی بود؟

من: خاک تو سر تون.

سوگل: یکی دیگه رو اشتباهی جای پندار گیر انداختیم توی دستشویی.

من: بدویین.

بی توجه به پندار که متعجب نگامون می کرد از کلاس بیرون اومدیم.

چشمتون روز بد نبینه.

سوگل هیع آرومی کشید.

هلن با دستپاچگی و صدای آرومی گفت: بچه ها بهتره در ریم.

انگشت شصتم رو بالا آوردم و گفتم: موافقم.

انگار منتظر تایید من بودن که شروع کردن به تندتند قدم برداشتن.

اگه جاش بود و توی دانشگاه نبودیم میدویدیم... خودم کم بدبختی دارم پا درد هم اومد سراغم.

با نفس نفس گفتم: بچه ها؟ پشت سرمون؟ یا الکی داریم میدویم؟

سوگل: به نظر که صدای پا میاد.

من: پس هنوز باید در ریم.

شیش خلافکار

هلن: آره آره.

کل محوطه دانشگاه رو متر کردیم.

خسته شدم و زدم به سیم آخر، برگشتم و به پشت سرم نگاه کردم... زرشک... کسی که دنبالمون نیست.

با عصبانیت داد زدم: کسی که دنبالمون نیست.

از حرکت ایستادن و به عقب برگشتن.

هلن خنده ای کرد و گفت: پس این اکبری گور به گور شده رو آدم حساب نکردی؟

چشمامو یه دور توی کاسه چرخوندم و گفتم: مگه آدم؟

سوگل: مهتاب، گناه داره یه بار باهاش درست صحبت کن جوابتو روراست بهش بگو.

با قیافه ای بی تفاوت گفتم: مگه نگفتم بهش؟ سه بار ردش کردم بازم مثله کنه چسبیده... با اون سیبیلاش.

اکبری که حالا بهمون رسیده بود با نفس نفس و ذوق گفت: خانوم مولوی امشب با خانواده خدمت برسیم؟

با این حرفش یه پوزخند زدم... هلن زد زیره خنده! سوگل هم با کف دستش کوبید روی پیشونیش.

اکبری با گیجی تمام یه نگاه بهمون کرد و با تعجب گفت: چی شده؟

پشت بندش بیخیال حرفش شد و با ذوق زدگی گفت: خانوم مهتاب پس امشب دیگه خدمت برسیم؟

نگاهی به نیش شل شدش کردم.. اه اه دندون کج عقلش هم معلوم بود.

با کلافگی گفتم: برادر بسیجی سه دفعه ی قبل هم جوابم رو بهتون دادم... چرا نمیخواین قبول کنین (حالا انگار کلی

خاستگار ریخته پشت در)

اصلا... اصلا من نامزد کردم دیگه دست از سرم بردارید.

قیافه خندونش تبدیل به ماست وارفته شد.

دستاشو حلقه کرد توی هم و آوردشون بالا و با حالت گریه گفت: خانوم مهتاب... این کار رو با من نکنید... دل یه

عاشق رو نشکنید... من واقعا دلباختونم... این کار رو با من نکنید.



شیش خلافتکار

زانو زد ، دستشو کشید بالاتر و با لحن کشیده ای گفت: ای مهتاب... این کار را در حق اصغر اکبری عاشق نکن... ای ملکه این کار را با شاهزاده ات نکن.

(زارت این کی شاهزاده شد؟ اونم شاهزاده من؟)

هلن با لحن خندونی گفت: اکبری عاشق مگه نمیفهمی؟! مهتاب خانوم نامزد کردن.

اصغری دستشو به معنی دهنتمو ببند بالا آورد و همونطور که کیفشو روی زمین میکشید تا بره، با فین فین گفت: دل شکستن هنر نیست.

اوووووووع.

توی این موندم چطور با اینکه یه نیمچه مغزم تو کلش نیست اونوقت بچه خر خون دانشگاه؟

به مسیر رفتنش نگاه می کردیم حدود ربع ساعت طول کشید تا رسید به در خروجی دانشگاه.

نگاه ترو خدا مسیر دو دقیقه ای رو ربع ساعت طول داد.

سری به عنوان تاسف تکون دادم.

من: بریم، بچه ها.

کیفمو روی کولم جا به جا کردم.

از در بیرون رفتیم، زیپ کیفمو باز کردم تا گردن توش خم شدم.

اینقدر وسایل داخل کیف زیاد بود که به سختی پیداش کردم.

ذوق زده سوییچو بالا آوردم و دادادم: یافتمش.

خوشیام اونقدر کم شده که با دیدن یه سوییچ چطور ذوق کردم.

اصلا هم به رهگذران که با تعجب نگامون میکردن توجه نکردم.

در رو باز کرد و طبق عادت سقف بالای در رو گرفتم و مثل میمون پریدم توی ماشین.

اون دوتا هم که روش های خودشون رو دارند.

شیش خلافکار

اول از همه ضبط و روشن کردم.

مهوش پریوش غلط کرد شوهر کرد

همه رو در به در کرد.

زدم بعدی.

دارم عاشقت میشم آره، بیا تو بغلم کمرو قرش بدیم.

بعدی.

دختر آبادانی چه سبزه و مامانی.

بعدی.

دارم میام پیشت جاده چه همواره.

بعدی.

امشب دل من هوس رطب کرده عاشق شده از عشق تو تب کرده

امشب دل من هوس رطب کرده عاشق شده از عشق تو تب کرده.

هلن: همین خوبه.

سرمو تکون دادم به معنی آره.

سوگل جو گرفتش شروع کرد رقصیدن.

منم هی دستامو میزدم به فرمون و قرش می دادم.

هلن هم که هیچ.

بدتر خودمون.

تا رسیدن به خونه همش داشتیم می رقصیدیم.

شیش خلافتکار  
دکمه آسانسور رو زدم.

آینه ای هم نداشت خودمون رو نگاه کنیم.

اسانسور اعلام کرد: طبقه اول.

حسش نیست ده تا پله رو بریم بالا با آسانسور میایم.

کلید رو انداختم توی در.

در رو که باز کردم گرخیدم.

وواووو چقدر تاریکه.

با احتیاط سمتة کلید برق رفتم و دکمه رو زدم.

روشنایی همه جارو گرفت.

آخیش.

خم شدم و کفشام رو در آوردم، توی کمد کفش ها گذاشتم،

از توی چارچوب در کنار رفتم تا دخترا هم کفشاشون رو در بیارن.

همونطور که به سمتة کاناپه میرفتم مغنه رو در آوردم.

روی کاناپه پهن شدم.

چقدر خسته بودم.

امروز خیلی کالری و فسفر سوزوندم، تا اون نقشه پلید رو اجرا کردیم.

ای وای اون سریال هندی شروع شد.

سوگل: هلن اون تخم مرغ سوخت.

هلن: الان برش می دارم.

شیش خلافتکار  
از مبل آویزون شدم و کنترل از روی زمین برداشتم.

همه چیز این خونه شلخته است

اونوقت به من گیر میدن.

ای خدا.

دکمه روشن تی وی رو زدم و بعد از جابه جا کردن کانال ها، به کانال مورد نظر رسیدم.

صدارو بلند کردم و محو فیلم شدم.

سوگل: فین فین..اون دستمالو بده.

خم شدم از روی میز جعبه دستمال کاغذی رو برداشتم و یه دونه هم برای خودم برداشتم.

اشکام رو پاک کردم و یه فین کردم توی دستمال.

ماشالله دستمال پر شد با این فین من.

تیتراژ آخر فیلم نمایان شد.

هلن شروع کرد با صدای بلند عر زدن.

هلن:وای بیچاره دختره...به خاطر یه اشتباه زندگیش نابود شد.

با ناراحتی سرمو تکون دادم،بیچاره.

سوگل:ولی پسره هم نباید ولش می کرد اون که نیتش زیاد بد نبود.

هلن:یکی نیت اون بد نبود یکی نیت های شیطان.

من:با دیدن این فیلم قبلم به تبش افتاد.

هلن:مطمعنی قبلت بود؟

من:خب حالا یه اشتباه لپی می شه.

شیش خلافتکار

سوگل خمیازه ای کشید و همونطور که بلند می شد گفت:خواهران من می رم بخوابم.

من:منم برم دیگه.

هلن:منم همینطور.

من:شبتون پر ستاره.

هلن:شکلاتی.

سوگل:شیک.

هلن:بکپین دیگه هی واسه من چرت و پرت های مجازی رو ردیف میکنن.

چراغ خواب رو خاموش کردم و سرم رو روی بالش قرار دادم.

به سه نرسیده خوابم برد.

:پاشو،مهتاب پاشو،زود باش،کلاس دیر شد

بازم دیر می رسیم استاد راهمون نمیده.

:ولم کن تروخدا.

:زود باش ببینم بیدار شو.

من:سوگل تروخدا،ولم کن بخوابم.

سوگل:نه دیرمون شد.

من:باشه برو بیرون الان منم می یام.

سوگل:باشه.

پشت بند حرفش، صدای قدم اومد و بعد از اون صدای بسته شدن در.

همین که از رفتنش مطمئن شدم،پتو رو،روی خودم کشیدم و چشمامو بستم.

شیش خلافکار

چه حالی می ده خواب صبح زمستون.

همینکه چشمام گرم شد که صدای جیغ سوگل از نیم میلیمتری گوشم بلند شد.

آی خدا بکشتت.

به سرعت چشمام رو باز کردم و با تعجب به اون دوتا خنگ نگاه کردم.

هلن سر دوتا قابلمه رو گرفته بود توی دستش و محکم به هم می کوبید.

سوگل هم چشماش رو بسته بود فقط جیغ می زد.

آمپر چسبودم، یکی آوردم توی گوش سوگل...

ساعت روی میز رو برداشتم و پرت کردم سمت هلن

مستقیم خورد روی پیشونیش.

آی که جیگرم خنک شد.

مثل ماست وا رفته نگام می کردن.

حالا فهمیدم چه کاری کردم.

خدا منو ببخشه.

خب..چند ثانیه تا مرگ مونده.

شمارش معکوس

پنج

چهار

سه

دو

شیش خلافتکار

یک

سوگل مثله وحشیا پرید روم و شروع کرد قلقلک دادنم

بیشعور میدونه چقدر حساسم.

مردم از خنده

هلن جستی زد سمتم و شروع کرد گاز گرفتن از بازو و پهلوم

با جیغ گفتم: هلن..... ولم کن ترو خدا سوگل..... اینقدر... گاز..... نگیر.

سوگل با خنده گفت: اونقدر قلقلکت میدم تا بمیری.

من: تا حلوای شما دو تا رو نخورم که نمیمیرم.

هلن با اون دهن اندازه تمساحش که نصفش روی پهلوم بود، بقیش آزاد گفت: خیالت تخت تا تو نمیری ما فکر مردن رو نداریم.

من: آخ چندش حالم بد شد، جمع کن اون دهننتو.

سوگل همزمان که از روی تخت می پرید پایین جیغ زد: دیرمون شد

هلن: والای آره بدوید

به ساعت نگاه کردم! هشت بود

و ما باید ساعت نه اونجا باشیم

پاهام رو از تخت آویزون کردم و دمپایی های مخمی بنفش رنگ رو به پام کردم

به سمت سرویس بهداشتی رفتم

بعد از انجام کارهای لازم، صورتم رو با حوله خشک کردم.

جلوی میز آرایش نشستم، شونه رو برداشتم و موهام رو شونه کردم و با

شیش خلافتکار  
کش بالای سرم بستم.

یه ریمل زدم و با رژ و رژگونه ی مسی رنگ آرایشم رو تکمیل کردم.

مغنه رو روی سرم تنظیم کردم و یه شال گردن قهوه ای رنگ دور گردنم انداختم.

پالتوی کوتاه شکلاتی رنگ رو به تن کردم و یه شلوار نسکافه ای همراه چکمه هایی که تا روی زانوم قد داشتن پوشیدم.

با ادکلن دوش گرفتم و کیف کوچولوم رو روی دوشم انداختم.

بزور جزوه هام رو توش جا کردم.

از اتاق بیرون رفتم.

با دیدن سوگل سوتی زدم و گفتم: به پا ندزدنت.

خنده ای کرد و گفت: نه کسی چشمش هم به من نمی یوفته تا وقتی تو هستی.

خواستم جوابش رو بدم که هلن از اتاق بیرون اومد.

من: او له له سوگل تا این هست که کسی مارو نمیدزده همش چشمشون به این.

هلن خنده ای کرد و گفت: بریم دیگه... در ضمن شاهم خوشکل شدین.

سوار ماشین شدیم.

سوگل دستش رو کشید سمت ضبط و روشنش کرد.

موزیک شروع به نواختن شد.

با شنیدن ریتم اول آهنگ غم عالم به دلم ریخته شد.

حس کردم عاشق شدم شکست عشقی خوردم.

حس دل شکسته ها داشتم.



شیش خلافتکار  
این شکسته عشقی رو خیلی بیشتر حس می‌کردم.

.....

(محسن لرستانی\_زمونه)

همه توی خواب ناز و منم توی فکر چشمای ناز اون

به یاد روزایی که میرقصیدم به ساز اونا

غم انگیز ترین دقایق

نتونست بمونه عاشق!

اگه دیدی غرورم له شد

زندگیم مشکل شد

چون زمونه برعکس شد

اگه دیدی غرورم له شد

زندگی مشکل شد

چون زمونه برعکس شد

رفته بودم توی حس و حال عاشقی یهو آهنگ عوض شد.

فاطمی فاطمی فاطمی

سوگل خودشو کشید جلو و گفت:رفته بودم توی حس چرا عوضش کردین؟

من که عوضش نکردم

هلن:من عوض کردم

فرمون رو چرخوندم سمت چپ که...

شیش خلافتکار

وای خدا ماشینم داغون شد

کمر بند رو برداشتم و با اعصابانیت در ماشینو باز کردم.

به مازراتی روبه روم نگاه کردم چند قدم به جلو برداشتم.

سه نفر توی ماشین بود سه تا مرد

شیشه ها دودی بود سرنشین ها، عینک داشتند

با صدای عصبی داد زدم: هی بیا پایین مرتیکه مگه رانندگی بلد نیستی؟

هیچ عکس العملی نشون داده نشد

حرفم رو اندازه پشه هم حساب نکردن

داد زدم: باشه پس خودتون خواستین

پشتمو بهشون کردم و از توی ماشین لانچیکو رو برداشتم

سوگل و هلن با دیدن وسیله ی توی دستم هیچ عکس العملی نشون ندادن.

هلن با بی تفاوتی گفت: باز خل شد

چشم غره ای بهش رفتم و با قدم های بلند خودم رو نزدیک ماشین بردم

لانچیکو رو با مهارت دور دستم تاب دادم

یکمی کمرمو خم کردم و لانچیکو رو روی گردنم انداختم و از جلو با دو دستم گرفتمش

داد زدم: هی بیا پایین اگه جرعت داری

صدای در ماشین از طرف من اومد

حتما دخترا پیاده شدن

در ماشین اونا هم باز شد

شیش خلافتکار

آرتان پیاده شد، پشت بندش پندار و رادوین بیرون اومدن

چرا هر جا میرم اینا هم هستن؟

آرتان با پوز خند گفت: بزارش کنار کوچولو برات خطر داره.

متقابلا پوز خندی زد و گفت: میخوای نشونت بدم واسه کی خطر داره؟

پندار نیشخندی زد، رادوین پوز خند، آرتان هم تک خنده ای کرد.

اینالان به من خندیدن؟

لبام روی هم فشردم، از عصبانیت سرمو چندبار ریز تکون دادم

من: البته ریسک داره، (سرم رو کج کردم و ادامه دادم) می پذیری؟

آرتان: می پذیرم.

برای چند ثانیه قلبم تکون خورد.

یه لرزه ی خیلی خفیف.

شاید فقط برای چند صدم ثانیه بود.

فقط و فقط، برای تکون خوردن موهاش بود و تا حدودی لحن صحبتش.

ولی هرچی بود، باعث عصبانیتم شد.

سرمو تکون دادم، با قدم هایی تند به سمت ماشین حرکت کردم.

سعی کردم فکر قیافه و حالت های اون بشر رو از ذهنم بندازم بیرون.

چرخیدم، به پشت سرم نگاه می انداختم.

همه منتظر بودن که ببین چکار می کنم

شیش خلافکار

لبخندی زدم و دوباره چرخیدم سر جای خودم.

به ماشین نگاهی انداختم.

هووووف، آخه حیف تو نیست؟

نه دیگه چون صاحب اون شالغوزه.(مخفف شارلاتان و چلقوز)

لانچیکو رو بالا آوردم و با یه حرکت....

تق.

شیشه های جلویی ماشین با ضرب به پایین ریختن.

اووووه ببین چی شد

چقدر شیشه اینجا ریخته

نیشمو شل کردم و برگشتم سمت بچه ها

با دیدن قیافه ی آرتان، اصلا نترسیدم چون خودش قبول کرد اگه نمی پذیرفت اونوقت من کاری نمی کردم

آره می دونم دارم دست پیش می گیرم پس نیوفتم

با این قدم های سنگینی که داره به سمتم میاد یعنی ممکنه بمیرم

لبخند پر استرسی زدم

دستمو به نشونه بای بای بالا آوردم و گفتم: خب دیگه زیادی مزاحم شدیم، دیگه رفع زحمت می کنیم.

اخمی کرد، لعنتی چه جذبه ای داره.

هول شده تندتند کلمات رو بیان کردم: البته اگه اجازه بدین.

خاک دو دستی توی سرم.

شیش خلافاکار

یه لبخنده مسخره ی دیگه ای زدم و گفتم: البته تو کی باشی، همینطور محض احترام گذاشتن گفتم، شما که احترامی برای ما قائل نیستین حداقل من یه احترامی گذاشتم.

ها ها ها.

آفرین تو چقدر باهوشی مهتاب، فقط در زمینه رنگ کردن.

پشتمو کردم بهش و خواستم در برم در همون حین هم گفتم: خب دیگه خدافا\_\_\_\_\_

یقمو از پشت کشید و کنار گوشم گفت: خب خب همستر کوچولو کجا میخوای در بری؟ ماشین داغون کردی حالا کشکی کشکی میخوای بری؟

نچ نچ به همین خیال باش.

برگردوندم سمت خودش و گفت: مطمئن باش تلافیشو سرت در میارم

ولم کرد و با چشم و ابرو اشاره کرد به ماشینم یعنی در برو دیگه.

از فرصت استفاده کردم و تند رفتم سمت ماشین.

دخترها هم بحث رو تموم کردن و سوار شدن.

قبل از اینکه سوار شم، زبونمو براش در اوردم و سریع نشستم توی ماشین و گاز دادم. از توی آینه بهشون نگاه کردم.

آرتان تکیه داده بود به بدنه ماشینش و پندار دستش روی شونه ی آرتان بود، رادوین هم دست به سینه به ماشین ما خیره شده بود.

توی فکر فرو رفتم.

اون صحنه رو یادم نمیرفت.

اووووف.

خیلی اون حرکت بهش میومد.

موهای روی پیشونیش رو با حرکت گردنش کنار زد.

شیش خلافکار

ولی مو توی صورتش باشه بیشتر بهش میاد.

وای کلافه دستامو بیشتر پیچیدم دور فرمون.

شاید عاشق شدم؟ اصلا عشق یعنی چی؟

چی میگم آخه؟

منی که حتی نمیدونم عشق یعنی چی اونوقت عاشق شم؟

واقعا معنیش چی می شه؟

توی فیلم و کتابا اینجور توصیف میکنن.

"هر وقت میبینیش قلبت به تپش میوفته صدای ضربان رو میشنوی

دوست داری هر لحظه کنارش باشی، قلبت ر لحظه اونو صدا میزنه

فکر کنم معنی عشق بشه مسخره بازی های قلب

گیج شده گفتم: سوگل؟

سرشو از توی گوشیش بیرون آورد و گفت: بله؟

:معنی عشق یعنی چی؟

سوگل: چرا از من میپرسی؟

:چون تخصصت توی صحنه های عاشقانه و سایر موارد

هلن زد زیر خنده

سوگل: مرض

:بگو دیگه

سوگل: از معلم دبیرستان که پرسیده بودم جوابش با اون مطلبی که توی کتاب خونده بودم یکی بود

شیش خلافتکار

خب:

سوگل: درون کلمه ی عشق چند تا کلمه پنهون، با با پیدا کردن این کلمات مبهم معنی عشق پیدا میشه

اولین کلمه عشق حرف "ع" که معنی آن میشه "علاقه"

دومین کلمه از عشق حرف "ش" که معنی اون هم میشه "شدید"

سومین کلمه "ق" و معنی اون میشه "قلب" و این سه حرف رو کنار هم بچینیم میشه علاقه ی شدید قلبی

زمزمه وار گفتم: چقدر قشنگ

سوگل: آره خیلی قشنگه! در اصل معنای عشق میشه این سه تا کلمه منتها مخفف کردن و اول هر کلمه رو روی هم

گذاشتن و شد عشق

هلن: من که عشق رو توی تفنگ و بنگ بنگ می بینم

تک خنده ای کردم

از دست تو

هلن همیشه آرزو داشت یک نفر رو در حد مرگ بزنه

با اینکه هیچ کلاسی نرفته ولی از بس تمرین کرده و فیلمای اکشن و پلیسی رو دیده دیگه یاد گرفته

در رو با کلید باز کردم و وارد خونه شدیم

سوگل بپر یه املت درست کن

سوگل: اصلا حرفش من زن

همینطور که میرفتم توی اتاق گفتم: از همین الان گفته باشم چیزی درست نکنین جاش خودتون رو میخورم

لباسامو با یه تاپ و شلوارک سرخ و آبی کمرنگ که عکس کوآلا روش بود، پوشیدم

موهامو باز کردم و روی صندلی نشستم

شیش خلافتکار  
به تک تک اجزای صورتم خیره شدم

لبای تقریبیل کوچیک و قنچه ای

بینی خوش فرم

موهای رنگ شده طلایی

به چشمام خیره شدم

درسته که لنز مشکی بود ولی در اصل رنگش طوسی با رگه های سبز بود

دست بردم و لنزا رو در آوردم مامانم رو دقیقا جلوی خودم توی آینه دیدم

ولی فقط با یه تفاوت

دستم روی آینه، قسمتی که موهام بود، گذاشتم

زیر لب زمزمه کردم: تنها تفاوت

اشک توی چشمام جمع شد

زمزمه مانند گفتم: مامان ای کاش بودی

هر وقت قیافه ی خودم رو توی آینه می بینم یاد تو میوفتم

یاد زجه ها و گریه هات یاد غم هایی که توی دلت می ریختی یا خودخواهی های بابا

اشکم روی گونم سر خورد و روی دستم فرود اومد.

تند سرمو تکون دادم و اشکامو پاک کردم

خودمو روی تخت پرت کردم که یک متر به عقب رفت و به دیوار بر خورد کرد

ای سگ تو روحت

چندتا صدا داد که اونم به بخاطر فشار زیاد بود



شیش خلافاکار

به عکس روی دیوار نگاه کردم

هر وقت میدیدمش روحم شاد میشد

خنده ای کردم

توی عکس هلن سمت چپ ایستاده بود و دست به سینه ایستاده بود که نصف بدنش توی عکس مشخص بود یعنی کج ایستاده بود

و توی یکی از دستاش تفنک آپاش بود

دقیقا ژست و قیافه ی گروم توی انیمیشن من نفرت انگیزه گرفته بود

من هم وسط ایستاده بودم، با چشمایی لوچ انگشتای اشارمو گذاشته بودم دو طرف گوشه دهنم و کشیده بودم به عقب این عمل زیبای من باعث گشاد شدن دهنم و افتادن زبونم به بیرون شده بود

سوگل هم که لباسو داده بود جلو و چشماشو داده بود بالا

خودم که عاشق این عکس بودم

اون موقع ای که این عکسو گرفتم سوگل کلی جیغ و داد کرد که پاکش کن

پاکش نکردیم به کنار، رفتم عکاسی گنده چاپش کرد روی ام دی اف

طوری بود که بزور چپوندمش توی ماشین

دقیقا همون روز هم روز تولد سوگل بود

چشماشو بستم بردمش توی اتاقم

چشمتون روز بد نبینه همینکه عکس رو دید همچین جیغی زد که تا سه روز نمی شنیدم

اخلاق سوگل همینه هرچی میشه جیغ میکشیه کلا خدا واسش حنجره آفریده برای صلاح دفاع از خود.

چشم بند ارغوانی رنگ رو، روی چشمام گذاشتم و به سه نرسیده خوابم برد

چشمامو باز کردم، همه جا تاریک بود یه فکری مثل برق و باد از دهنم رد شد

شیش خلافتکار

وای خدا نکنه کور شدم؟

با تصور این خیال سیخ نشستم روی تخت و گفتم: خدا جون من هنوز جونم چشمامو ازم نگیر خدا دیگه لنز  
نمیزارم میدونم اثرات همون لنز بود که چشمام کور شد

دستمو کشیدم رو چشمام

این چیه دیگه؟

هووف خدایا شکرت که کور نشدم

چشم بندو پرت کردم یه گوشه و لبه ی تخت نشستم

گوشیمو برداشتم

طبق معمول پنج تا تماس بی پاسخ از بابا

پوزخندی زدم

بشین تا جوابتو بدم

بابا به امید اینکه کینه و نفرتام تموم میشه فرستادم اینجا ولی نمی دونست هنوز که هنوزه سرجاشه حتی یه اینچ  
هم تکون نخورده

گوشی رو گذاشتم روی عسلی کنار تخت

از جام بلند شدم و به سمت سرویس بهداشتی بیرون از اتاق حرکت کردم

خونه ما اینطور نبود که سرویس بهداشتی توی اتاقا باشه بلکه حموم و دستشویی کنار آشپزخونه توی سالن  
پذیرایی بود

با عجله پشت در دستشویی ایستادم

از شانس بد من یه نفر توی دستشویی بود

هی می زدم به در و داد میزدم بیا بیرون دیگه

شیش خلافتکار

همچنان به کار خودش ادامه می داد

خم شدم توی خودم و پاهامو به صورت ضربه دری جمع کردم توی هم

با مشت کوبیدم توی در:

هوووی بیا بیرون دیگه خبرت فیل هم اگه بود تا الان تخلیه شده بود

ووی خدا ریخت

یه نفر زد روی شونم

برگشتم و به پشت سر نگاه کردم

هلن و سوگل کنار هم ایستاده بودن و پوکر مانند نگام میکردن

بیشتر پیچیدم توی خودم و گفتم: نفرین عامون بر شما باد

در دستشویی رو باز کردم که نه تنها صدای جیغ من بلکه صدای جیغ سوگل و اون دختری که توی دستشویی بود، بلند شد

هنگ کرده زل زدم بهش

با اون صدای جیغ جیغوش گفتم: به چی زل میزنی؟ برو بیرون دیگه زود باش

دستمو به دماغم گرفتم و با قیافه ی جمع شده رفتم بیرون

داد زدم: خب خواهر مواد غذایی درستی بخور که شکمت نریزه به هم

اه اه

اسهال مثل این ندیدم

هلن زد زیره خنده و گفت: هاهها خوشم اومد دمت گرم خوب حالشو گرفتی

بی تفاوت گفتم: با اون صحنه ی فجیعی که من دیدم فکر کنم اون بیشتر حالمو گرفت

شیش خلافکار  
دوباره زد زیره خنده

دنبال سوگل رفتم توی آشپزخونه و گفتم: این دیگه کیه؟

سوگل: نمیدونم یهو در خونه رو زدن از توی آیفون گفتم کیه گفت خانوم تروخدا در و باز کنین دارم میپوکم از دستشویی

خنده ای کردم و گفتم: معلومه وضعیتش چقدر خرابه

سیبی از توی یخچال برداشتم و نشستم روی میز ناهارخوری

همزمان همون دختره از دستشویی اومد بیرون

با دیدن من خنده ای کرد و گفت: ببخشید تروخدا ببینید به چه روزی افتادم

سوگل: به چه روزی؟

دوباره با به یاد آوردن اون صحنه، ایندفعه جای اینکه چندشم شه زدم زیره خنده و گفتم: ایشالله اسهال یه هفته ای بگیری

با ترس خودشو جمع کرد و گفت: وای نه تروخدا اینطوری نگو همینجوریش هم کلی اذیت شدم با اینکه همش یکساعت گذشته

سیبی به سمتش پرت کردم جای اینکه بگیرش مثل منگلا نگاهش کرد تا خورد به صورتش

با خنده گفتم: اوه معذرت همون یکساعت توی دستشویی بودین که

همونطور که دماغشو میمالوند سرشو به نشونه مثبت تکون داد

اندازه یک ساعت باهم حرف زدیم

فهمیدم اسمش تیداست همسن خودمونه خونشون توی همین واحده ولی امروز کسی خونشون نبوده و کلید نداشته به همین دلیل اومد اینجا

خیلی دختر خونگرم و باحالیه البته به جز یه خورده لوس بودنش

شیش خلافتکار

ولی همه ی این رفتاراش باعث ملوس بودنش شده

با هم خداحافظی کردیم ازم قول گرفت بهش سر بزیم

خودمو پرت کردم روی مبل و کنترل رو برداشتم و یکمی کانالا رو بالا پایین کردم

یه فیلم هندی داشت پخش میشد

کل مدتی که داشتیم نگاه می کردیم من همش می خندیدم چون واقعا این هندیا بلوف زنیسون در حد لالیگاست

سوگل بعضی جاهاش هیجان زده میشد

هلن هم که همش حرص میخورد

هلن: یعنی چی؟ دستای دختررو با طناب مثل معلولا بسته دختره میتونه راحت چسبو در بیاره راحت خودشو آزاد

کنه اونوقت الکی هی دستو پا میزنه

خلاصه که همش سر احمق بازی های هندیا حرص می خورد

منم از کاراشون و مسخره بازیاشون می خندیدم

یه جاییش نشون می داد که شخصیت منفی دختر و می ندازه توی ماشین و جلوی چشمای عشقش دختر و از ماشین

پرت میکنه پایین در حالی که آتیش گرفته بود

اونوقت توی یکی از صحنه های فیلم پسره که یادش میاد جای اینکه فقط دختره آتیش گرفته باشه ماشین هم به

کل آتیش گرفته

اینقدر خندیدم

اونوقت فرداش دخترمنفی سوار همون ماشین میشه میره اینور اونور بدون اینکه یه خط حتی روی ماشین باشه

سوگل با بی حوصلگی گفت: کی حال درس خوندن داره؟

:حتی فکرشم نکن

هلن: اوهوم دقیقا

شیش خلافکار

از روی مبل پا شدم

رفتم توی آشپزخونه

یه عالمه ظرف کثیف توی سینک بود

پیشبند رو بستم و دستکش هارو پوشیدم

شیر آب رو باز گذاشتم و مشغول شستن ظرف و ظروف شدم

بعد از یکساعت بلاخره تموم شدن

دستکش هارو در آوردم و شروع کردم به غذا درست کردن

تصمیم گرفتم خورش آلو درست کنم

یکی از غذاهای مورد علاقم

اول پیاز و گوشت رو سرخ کردم

رب قاطیش کردم به همراه فلفل زرد چوبه و پشت بندش یه لیتر آب ریختم روش

سر قابلمه رو گذاشتم تا جوش بیاد

زیرشو کم کردم و آلوهارو اضافه کردم

با خستگی نشستم روی صندلی

بعد از یکساعت زیرشو خاموش کردم و غذا رو کشیدم ساعت 9دیگه غذا کاملا آماده بود

از توی آشپزخونه بچه ها رو صدا کردم

هلن و سوگل اومدن توی آشپزخونه، پشت سرشون تیدا هم اومد

با دیدنش ذوق زده بلند شدم

پریدیم بغل هم و بالا و پایین پریدیم

شیش خلافتکار

کلا ذاتم همینه از هر کسی خوشم بیاد خیلی باهاش راحت میشم و تحویلش می گیرم

تیدا هم جز اون دسته افراد بود

همگی نشستیم سر میز و با خنده و شوخی غذامونو خوردیم

تا ساعت 1 شب داشتیم حرف میزدیم و فیلم می دیدیم

تیدا: بچه ها فردا میان بریم خرید؟

صد در صد

سوگل: موافقم

هلن: چون نمیخوام تنها باشم قبول میکنم

تیدا: اوهو

تک خنده ای کردم

دقیقا میدونستم منظور هلن چیه

هلن منت نزار منکه میدونم براچی نمیخواهی تنها بمونی

هلن: زیپ رو ببند، مسائل خصوصی رو بیان نکن گلم

هلن از وقتی فیلم احضار روح رو دیده میترسه تو خونه تنها بمونه بخاطر همین هم میخود باهامون بیاد

هلن از اون ور دستشو کشید زیره گردنش به نشونه تهدید

ابروهامو تند تند بالا انداختم یعنی نمیتونی هیچ غلطی کنی

با به یاد آوردن موضوعی توی جام پریدم و گفتم: دخترا اون موقعی که من داشتم با شلغوز (آرتان) میجنگیدم شما

چی به اون دوتا چلغوز (پندار) و ملغوز (رادوین) میگفتین؟

هلن: هیچی چندتا چیز بارم کرد دوتا روش گذاشتم زدم پس کلش تا دهنش بسته شه

شیش خلافتکار

سوگل: پسره ی نکبت چه حرفایی که بهم نگفت منم کم نیوردم شستمش گذاشتمش روی بند تا خشک شه

تیدا با گيجی گفت: ببخشید ببخشید من یه چیزی رو متوجه نشدم این چیزا چی بود گفتین؟ غوزش؟ ملغوزک؟

زدیم زیره خنده

کل ماجرارو برایش تعریف کردم

غش کرد از خنده

سرشو آورد جلو و گفت: یه نقشه ای دارم

مثل خودش ژست گرفتم و گفتم: چه نقشه ای؟

با صدای آرومی شروع کرد به توضیح دادن نقشه

هلن: باورم نمیشه

تیدا: چیو؟

هلن: این که عقل داری

تیدا: بیشعور

و این بود آغاز جنگ بالشت به بالشت

طوری با بالشت همدیگه رو میزدیم که همه پرها بیرون ریختن

سوگل: نظرتون چیه بریم بخوابیم؟

مثبت:

تیدا: فکر خوبیه

هلن: آی آره

و این گونه بود که نخود نخود هرکی رود اتاق خود، شد



شیش خلافکار

دستم از زیر پتو رد کردم و به گوشی رسوندم، سریع صدای آلام رو خفه کردم

با بی حوصلگی بلند شدم

چشم بسته زیر گردنمو خاروندم

کش و قوصی به خودم دادم

چشمامو باز کردم

با دیدن عکس روبه روم کسلی پرید روحمم شاد شد

لبخند خیلی کمرنگی زدم

با به یاد آوردن نقشه لبخندم خبیث شد، دستامو آوردم تا زیر گردنم و انگشتمو به هم مالوندم

هاهاها

از روی تخت پایین پریدم و رفتم سمت سرویس بهداشتی

دست و صورتمو آب زدم و اومدم بیرون!

بیرون اومدم

صورت خیسمو باد نوازش داد

یه لرزی کردم که بیخیال فضای معنوی شدم

با حوله صورتم رو خشک کردم و نشستم روی صندلی میز آرایش

یه رژ جیگری زدم به همراه یه رژگونه شرابی رنگ

ریمل رو روی مژه هام خالی کردم

ادکلن رو برداشتم و چندتا پیس با وسواس زدم مبادا ازش کم شه

از توی کمد مانتوی کلفت آبی رنگ رو پوشیدم به همراه مغنعه و شلوار مشکی

شیش خلافتکار

یه امروز رو تصمیم گرفتم لنز نذارم

کولمو برداشتم، جزوه هارو بزور چپوندم توی کوله و رفتم بیرون

با دیدن سوگل سوتی کشیدم و گفتم: او له له جیگر کی بودی تو

سوگل: من همیشه جیگر بودم عزیزم

هلن ظرف شکر رو برداشت گرفت سمتش و گفت: بگیر بخور

سوگل با حیغ: بیتریت خودت شکر بخور

هلن: هاههاها تا تو باشی قیافه نگیری

خیلی خب بزنین بریم

سوار ماشین شدیم و روندیم سمت دانشگاه

ماشینو پارک کردم و پریدیم بیرون

موقع ورود به دانشگاه حاج رحمت (حراست)، هنوز یه قدم برنداشته بودیم که یهو پرید جلومون و با لهجه نمیدوونم

چی پیش (شاید ترکی)

گفت: کوجا؟ کوجا با این عَجَلِه؟

وا اقا حشمت چی شده؟ چرا نریم؟

:آبجی چرا خودتو میزنی به اوون راه؟ آخه با این سر و وضع؟ نمی شود نمی شود خواهر.

دستمو گذاشتم روی گونم و گفتم: چه سر و وضعی آخه؟ آقا حشمت اگه قرار به گیر دادن باشه که باید به شما گیر داد

خجالت بکشین آخه.

طلبکار دستشو زد به کمرش و گفت: چه گیری؟ مگه من چی کردم؟

شیش خلافتکار

لبمو گرفتم به دندون و با سرم اشاره کردم به اتاقش و گفتم: اون خانومه که توی اتاقتونه ببخشیدا نباید میدیدم اخی سرشو گرفته بود بالا داشت مارو نگاه میکرد همینکه دیددارم نگاش میکنم سرشو دزدید و قایم شد! میدونم مبخواستین نبینمش ولی شد دیگه دیدمش

چه بازیگری هستم من

با تعجب سرشو برگردوند و رفت سمت اتاقش

از فرصت استفاده کردیم و در رفتیم

برگشتم دیدم حاج رحمت با عصبانیت داره یه چیزایی میگه

خم شدم لبامو غنچه کردم و چشمامو بسته و براش یه بوس هوایی فرستادم

چشممو که باز کردم دیدم جای حاج رحمت آرتان ایستاده

هووووف

عصبانی گفتم: همیشه باید یه خودی نشون بدی؟

ببخشید پریدم وسط صحنه عاشقونتون

دستمو به معنی برو بابا تکون دادم

پشتم کردم بهشون که همزمان صدای هلن اومد: گراز وحشی

هلن: میمون پروو

رادوین: آخی اگه بخوام بزنت که با خاک یکسان میشی

پندار: حواست به حرف زدنت باشه وگرنه بد می بینی

بی توجه بهشون کنارم ایستادن

خوشم میاد محل سگ نداشتن

هنوز کلاس شروع نشده بود

شیش خلافتکار

تصمیم گرفتیم بشینیم روی یکی از نیمکت ها

دختر شروع کردند صحبت کردن منم به حرفاشون گوش می دادم

ناگهان صدای سه عدد زنبور در همین حوالی به گوشم رسید

وا دیدشون؟ من اون پسر چشم سبزو دوست دارم

:چی میگی دیوونه سه تاشون چشماشون سبزه که

:اونی که فکر کنم اسمش آرتان بود رو میگم

:آی من پندار رو دوست دارم

:آخ خدا جون من میمیرم برای رادوین

یهو جو گرفتم برگشتم گفتم: آخه کی اهمیت میده به قیافه وقتی اخلاق نباشه؟ حالا انگار رنگ چشماشون خیلی

قشنگه

:اگه رنگشون قشنگ نبود که تو لنز هم رنگشون نمیزاشتی

بر خر مگس معرکه لعنت

برگشتم سمتش

رخ به رخش شدم

برادر فاصله رو رعایت کن

بی حیا زل زده به چشمام

:مطمعن باش دلیلی داشتم که لنز گذاشتم

آرتان: من شما دخترا رو میشناسم عاشق اینین که چشماتون رنگی شه که اونم به لطف لنز حله حتی الان هم لنز

گذاشتی

ناراحت شدم از این حرفش نمیدونم چرا؟

شیش خلافتکار

شاید چون در مورد رنگ چشمم گفت

گفتم که هر کسی به دلایلی داره در ضمن همه ی ادما شبیه هم نیستن و اینکه این رنگی که میبینی واسه ی من مقدسه چون رنگ چشمای مامانمه

پوزخندی زد و گفت: مامانت هم لنز میذاشت؟ آخی عقده رنگی بودن چشم رو دارین؟

از عصبانیت خون جلوی چشممو گرفتم آوردم زیر گوشش

انگشتمو به عنوان تهدید آوردم بالا و گفتم: مواظب باش از دهن کثیفت چی بیرون میاد... یکبار دیگه به عقیده های من توهین کنی بدجوری حالتو میگیرم.

کیفمو برداشتم از روی نیمکت و با سرعت رفتم توی کلاس

حالا تلافی میکنم آقا آرتان

مشتاقانه منتظر این بودم زودتر کلاس تموم کنه

انتظار به پایان رسید و بلاخره از کلاس بیرون رفتیم

رفتیم توی پارکینگ

ماشینشون رو پیدا کردم

به دخترا علامت دادم

یعنی بریم سمتش

وسایلو از توی کیف هلن بیرون کشیدم، شلورک برادران دارتون رو که خیلی هم دوسش دارم، گیر کردم به سقف ماشین

روش هم از قبل نوشته بودم " برادران دارتون "

بدو بدو از پارکینگ زدیم بیرون

خداروشکر کلاس دیگه ای نداشتیم

شیش خلافتار

پریدیم توی ماشین یه جایی پارک کردم که توی دید نباشیم

بعد از چند دقیقه ماشینشون بیرون اومد

همینکه یکم سرعتشونو زیاد کردن شلواک بالا رفت و آرم دارتون ها مشخص شد

زدیم زیره خنده

هلن: ای دمت گرم حال کردم

سوگل: بلاخره تونستم انتقاممو بگیرم

بزنید قدش

کف دستامونو زدیم بهم

همینکه رسیدیم خونه تیدا رو احضار کردیم و از موفقیت نقشه برایش گفتیم

اونم کلی خندید.

تیدا: خب نقشه عالی بود و اینکه...

و چی؟

تیدا: منتظر عواقبش باشید

هلن بیخیال شونه اشو انداخت بالا و گفت:

هیچ غلطی نمی تونند کنند

سوگل: بیخیال اینا شین.. گشمنه.

سریع خودمو زدم به خواب

هلن با آرنجش میزد به پهلووم و هی صدام می کرد!

همچنان مثل جنازه ها بی حرکت بودم

شیش خلافتکار

صدای سوگل از دور اوند فکر کنم توی آشپزخونه بود.

سوگل: من که غذا رو درست می کنم ولی اونایی که خودشونو زدن به خواب غذا براشون نداریم.

اینجاست که من می شکنم

سعی کردم بخوابم

کل زندگی من رو حساب کنند، همش میشه خواب.

با حس سوراخ شدن پهلو، بیدار شدم

سوگل: هی هی! مهتاب بیدار شو! زود باش دیگه. اه دیر شد خب.

از جا بلند شدم

روی مبل دیشبی خوابم برده بود.

سوگل: زود باش پاشو

چپ چپ نگاهش کردم که خودش خفه شد و رفت توی آشپزخونه.

امروز کلاس ساعت ده بود.

یکساعت وقت داشتیم. دست و صورتم رو شستم. رفتم توی آشپزخونه، صبحونه رو خوردیم.

:من دیگه برم آماده شم

هلن: منم برم

قبل از اینکه سوگل حرفی بزنه از آشپزخونه بیرون اوندیم.

هاهاها.

حالا مجبوره صبحونه رو خودش جمع کن.

شیش خلافتکار

مانتوی مشکی بلند با کمر بند پهن مشکی و نقش های طلایی رنگ.

یقه انگلیسی بود و جنس پارچه حریر مانند بود. شلوار سفید جذبی پوشیدم به همراه مغنه ای با عرض و ابعاد بلند مشکی.

کیف رو برداشتم انداختم روی کولم.

یه رژ صورتی زدم به همراه ریمل.

کفشای پاشنه تخت مشکو از زیر تخت بیرون آوردم و پوشیدم.

از اتاق بیرون اومدم.

دختر حاضر بودن.

سوییچ ماشین رو از روی اپن برداشتم.

بعد از قفل کردن در، سوار آسانسور شدیم.

پارکینگ!

از آسانسور که پیاده شدیم، یادم افتاد عطر نردم.

خداروشکر یه کوچیکشو توی کیفم داشتم.

زیپ و باز کردم، سرم رو تا ته بردم توی کیف تا پیداش کنم.

هلن: میگم؟

بی حوصله گفتم: چیه؟

سوگل: سخته نکنی ولی یه نگاه به ماشین بنداز.

یه لحظه صبر کن.

هلن: بهتره عجله کنی چون....



شیش خلافتکار

هووووف. کلافه سرمو بالا آوردم که با دیدن صحنه روبه رو کپ کردم

خودای من

ماشین قشنگم

کیفمو انداختم زمین، با حالت گریه رفتم سمت ماشین دست کشیدم روش.

هنوز رنگا کامل خشک نشده بودن.

:آآآآآ... ببین چه بلایی سر ماشینم اومده. مادر برات بمیره نفسم.

از حالت گریه بیرون اومدم و زدم زیره گریه.

با گریه گفتم: حتی نمیشه سرم رو بزارم روی شکم تختت (کامپوت) چووون رنگی میشم

نیگا نیگا توروخودا... ایساالله باعث و بانیش اسهال یه ماهه بگیره! نفرین آمون بر تو باد.

نفرین بر تو!

هلن: خیلی خب حالا انگار چی شده!

چشمامو درشت کردم و گفتم: نمیبینی؟ نمیبینی شبیه دلکا کردنش؟

کامپوت ماشین قرمز شده بود، یکی از درها صورتی و اون سه تای دیگه سبز، آبی، زرد!

سوگل: عیب نداره از جیگر تبدیل شد به قناری.

عصبی سوار ماشین شدم.

دخترها هم همینطور.

در طول راه همه یه طوری نگاه می کردن

مخصوصا موقعی که پشت چراغ قرمز بودیم.

شیش خلافتکار  
همه نگاه ها سمت ما بود.

یه عده هم فیلم میگرفتن که با پرخواست من گوشیاشونو آوردن پایین.  
یه وضع افتضاحی بود.

اووف، بلاخره بعد از کلی حرص خوردن به دانشگاه رسیدیم.

پارک کردم توی یه کوچه پایین تر از دانشگاه.

از ماشین پیاده شدیم.

از ماشین پیاده شدیم.

درو محکم کوبیدم بهم.

سوگل با قیافه ای جمع شده گفت: خیلی خوب آروم باش عزیزم نفس عمیق نفس.

یه نفس خیلی عمیق کشیدم که فکر کنم تمام اکسیژن توی هوا رو وارد ریه هام کردم.

هلن: باید یه جوری تلافیشو سرشون در بیاریم.

:یه درصد فکر کن تلافیشو سرشون در نیارم.

سوگل: دخترا؟

صداش پر از استرس بود و همین نگرانم کرد.

سوالی نگاهش کردم که گفت: حس میکنم عاشق شدم.

هلن با لحن تند تند گفت: نه اثرات فیلم دیشبه.

سوگل: نه اون اثری که تو فکرش رو میکنی اتفاقا با دیدن فیلم فهمیدم عاشق شدم.

با صدای اروم گفتم: عاشق کی شدی؟ رادوین؟

سرشو تکون داد وبا صدای متشابه به صدای خودم گفت: آره.

شیش خلافتکار

هلن: به چیزی بگم؟

:لابد تو هم عاشق شدی؟

هلن: این هوش و مغز رو باید ستایش کرد.

سوگل: کیه طرف؟

هلن: حدس بزنین.

:پندار؟

هلن: باریکلا به این همه زرنگی.

سوگل: وایسا ببینم، چطور دقیقا درست حدس زدی ما کیا رو دوست داریم؟

ای سگ تو روت سوگل با این طرز فکر.

چشمامو چرخوندم روی چشماشون و گفتم: اااا.. همینجوری گفتم... (با حالت "خر خودتی" نگام کردن... به رو خودم  
نیاوردم و ادامه دادم: آخه خیلی بهم میان... یکی از دلیل درستی حرفم هم این بود.

هلن چشماشو ریز کرد و گفت: ببین خر خودتی راستشو بگو؟

سوگل از همون نگاهایی که روش حساس بودم بهم انداخت (سرشو کج میکرد لباشو یکمی باریک و چشمارو ریز  
میکرد.

با کلافگی سرمو تکون دادم و تسلیم وار گفتم: خیلی خب میگم...

کنجکاو بهم خیره شدن.

ابلیس درونم بیدار شد و گفت یکم اذیتشون کن.

لبخندی زدم، اشاره کردم به ساعت و گفتم: کلاس دیر شد، امروز باید بریم کارگاه نقشه خوانی.

سوگل از پشت یقمو گرفت و گفت: هی هی، نمیتونی بیچونیمون همین الان، زود، تند، سریع، بگو ببینم؟

:خیلی خب باشه.

شیش خلافتکار

به نام خدا

این بنده با راستگویی تمام از ته قلبم اعلام میکنم که عاشق شدم.

عاشق پسری زورگو، خودخواه، چشم وزقی، کج و کوله، سیاه سوخته، دراز، با دو عدد قابلمه روی دو عدد استخونی به نام بازو که قابلمه ها باعث بزرگ شدن بازو شده اند، و فکر میکنه خیلی خوشگله و اعتماد به سفش آسمون رو به لرزه در آورده...

هلن پرید وسط حرفم و با هیجان گفت: فهمیدم... اکبری رو میگی؟

طوری نگاش کردم که آروم گفت: البته فکر نکنم عاشق اون شی.

سوگل: آرتان رو میگی؟

بشکنی زدم و گفتم: آفرین مغز فندقی بلاخره فهمیدین.

سوگل: مغز فندقی خودتی.

هلن: بریم سر کلاس که خیلی دیر شده.

استاد بعد از کلی درس دادن بلاخره کلاس رو به اتمام رسوند.

با خستگی از روی صندلی بلند شدم.

دلهم میخواست آرتان رو ببینم دلهم براش تنگ شده بود.

هلن اومد سمتم و گفت: سوگلو ندیدی؟

سرمو به نشونه منفی تکون دادم.

با حالت تفکر گفت: یعنی کجاست؟

همون لحظه در کلاس به شدت باز شد و سوگل در حالی که بالا پایین می پرید اومد سمتمون.

با جیغ و هیجان گفت: وای بلاخره ازم خاستگاری کرد خاستگاری خاستگاری

هوووووووو ایووووول بیا وسط قرش بده هو قرش بده... بیا بیا قرش بده... واسه خاستگاریت مرسی.

شیش خلافتکار  
شروع کرد به رقصیدن.

با تعجب گفتم: هان؟ چیشد؟ کی از کی خاستگاری کرد؟

با این حرفم از حرکت ایستاد و با نفس نفس گفت: رادوین رادوین، رادوین ازم (به اینجا که رسید دیگه هوار کشید) خاستگاری کرد.

هلن: خیلی خب حالا قش نکنی.

خنده ای کردم و با خوشحالی گفتم: پس بلاخره از شرت خلاص می شیم.

با ذوق گفت: آره آره بلاخره از شرم خلاص می شین.

پقی زدم زیر خنده.

هلن با تاسف گفت: اینقدر توی هیروته که حواسش نیست چی میگه.

:ولش کن خوشحالی کنه.

با نفس نفس خودشو انداخت روی میز و گفت: هوی مهتاب ترشیده پیر یه نسکافه ای چیزی از بوفه بگیر زود باش که الان غش میکنم..

چشمام گرد شدن... لعنتی بزار دو دقیقه بگذره بعد فاز بده... از جفتش که رد می شدم یه لگد انداختم طرفش و گفتم: شوهر ندیده بدبخت.

اروم اروم سمته بوفه حرکت کردم...

هی خدا... عدالتتو شکر... اینه نه؟ واقعا اینه عدالتت؟ اینکه یکی شوهر کنه و یکی دیگه... حس کردم مغنه ام سنگین شد...

دستمو کشیدم روش که با مایعات سفید رنگی از شکم یه پرنده ی مزخرف، کثیف شد... با چندش دستمو گرفتم جلوم و گفتم: اره داشتتم می گفتم یکی شوهر کنه و یکی دیگه پرنده بزنه وسط حس و حالش... صدای خنده ای از پشت سرم اومد و پشت بندش گفت: همیشه من از یه خانومی که پرنده زده وسط حس و حالش، یه درخواست کنم؟

شیش خلافتکار

با تعجب برگشتم سمتش، در حین چرخیدن پرسیدم: چه درخواستی؟

با دیدن یه جعبه مخمل قرمز رنگ که یه حلقه نگین دار، داخلش بود، دهنم از تعجب باز موند.

یه نگاه به حلقه یه نگاه به ارتان...

دوباره یه نگاه به حلقه و یه نگاه دیگه به ارتان...

هنگ کرده گفتم: تا دیدار بعدی بدرود... نه یعنی (صدامو اوردم بالاتر و گفتم) با اجازه عنترای دانشگاه بله.

آرتان لبخندی زد و حلقه رو از توی جعبه اش در آورد.

دست راستمو بردم جلو، با دیدن کثیفی روی دستم، سریع کشیدمش عقب و دست چپمو بردم جلو...

حالا کدوم دست ماله حلقه از دواجه؟

چپ یا راست؟

خدا کنه راست نباشه..

دست چپمو گرفت... نفس اسوده ای کشیدم..

دستمو گرفت توی دستش که یهو دستمو کشیدم عقب و گفتم: هی شئونات اسلامی رو رعایت کن...

ارتان پوفی کشید و گفت: میزاری اینو دستت کنم یا نه؟

بقیه انگشتمو جمع کردم فقط انگشت انگشتری رو گرفتم سمتش و تهدید وار گفتم: با رعایت شئونات اسلامی...

اومد دستشو بیاره جلو که دوباره کشیدم عقب و گفتم: بدون رعایت شئو...

پرید وسط حرفمو عصبی گفت: باشه بدون رعایت شئونات اسلامی کاری نمی کنم.

سرمو تگون دادم و گفتم: رعایت شئو...

پرید وسط حرفم و عصبی تر از قبل گفت: یه بار دیگه بگی شوعونات...

ایندفعه من پریدم وسط حرفش و گفتم: شئونات اسلامی نه شوعونات...

شیش خلافتار

مچ دستمو گرفت و کشید سمت خودش و بزور انگشتر رو کرد توی دستم.

با ذوق به انگشتر خیره شدم.

چه دلبری می کنه توی دستم.

سرمو بالا اوردم و لبخندی به چهره آرتان زدم..

جواب لبخندمو با لبخندش داد.

حالا می فهمیدم که چقدر دوسش دارم..

ارتان: کی خاستگاری رسمی رو برگزار کنیم؟

با این حرفش لبخندم جمع شد...

یاد بابا افتادم، به کل نا امید شدم...

هوفی کشیدم و به چهره منتظرش نگاه کردم.

سرمو تکون دادم و گفتم: با بابام صحبت می کنم بهت خبر شو میدم.

سری به عنوان تایید تکون داد و گفت: حتما بهم خبر بده.

لبخندی زدم و گفتم: برو سر کلاست ممکنه دیر شه.

لبخندش غلیظ تر شد و گفت: مواظب خودت باش.

:توهم همینطور.

به رفتنش نگاه کردم ..اخی کوشولو یعنی از این به بعد مال منی؟

دیگه از این به بعد عنترای دانشگاه حق نگاه کردن بهت رو ندارن.

سوگل: هلن کو؟

:گفت میرم دستشویی فک کنم الان دیگه برسه.

شیش خلافتکار

پنج دقیقه منتظر موندیم تا اومد توی کلاس.

سوگل: کجا گیر کردی؟

هلن: یه چیزی شده.

چی شده؟ کی مرده؟

هلن: ای بابا از عذاداری خبری نیست فعلا که عروسی داریم.

سرمو تکون دادم و گفتم: اره فعلا عروسی سوگل نزدیکه.

هلن انگشتاشو به هم مالید و گفت: فقط که عروسی اون نیست عروسی منم هست...

چی؟

دستشو کشید جلو، با دیدن حلقه ی توی دستش جیغی کشیدم.

عنتر چطوری مخشو زدی؟

با سنگ زدم توی مخش... مخش زده شد.

چپ چپ نگاهش کردم و گفتم: جدی بگو.

لبخند دندان نمایی زد و گفت: نیاز به مخ زدن نبود، با یه لبخندم مخش پودر میشه.

بنظر تون من چطوری بابا رو راضی کنم؟

سوگل: مهتاب، شاید راضی کردنش سخت نباشه، اصلا شاید قبول کرد، ارتان پسر خوبیه، شاید سریع موافقتشو اعلام کرد.

خداکنه اینطور باشه.

روی شماره بابا کلیک کردم، تماسو وصل کردم و گوشیدم گوشم گذاشتم.



شیش خلافتکار

بابا: افتاب از کدوم طرف در اومده که سراغی از ما گرفتی مهتاب خانوم؟

:سلام، یه کار فوری دارم حتما حتما باید بیای اینجا.

بابا: چشم شما جون بخواه مهتاب بابا.

چشمامو توی کاسه چرخونم و گفتم: تا بعد.

دکمه قطع تماس رو لمس کردم... سوگل سریع پرسید:

چی شد؟ چی گفت؟

شونه هامو انداختم بالا و گفتم: مگه چی می خواستی بگه؟ میاد.

هلن: یه حسی بهم می گه که قبول می کنه.

لبامو جمع کردم خیره شدم به گوشه ی قالیچه ی توی اتاق و گفتم:

کاش اینجور باشه.

سوگل: تو خیلی نسبت به بابات بد بین شدی... شاید اونطور که فکر می کنی نباشه

شاید با دیدن ارتان، خوشش اومد ازش.

هووف.

هلن: اینارو بیخیال شید... فردا خاستگاری ما سه نفره و هنوز لباس نداریم.

:ای وای راست می گی. لباس نداریم.

هلن: پاشین بریم خرید زود باشین تا دیر نشده.

وارد اتاقامون شدیم و شروع به تعویض لباس کردیم.

یه مانتوی سبز و ابی بلند به همراه یه شلوار سفید و شال سبز پوشیدم.

کیف سفید رنگمو روی شونم انداختم.

شیش خلافتکار  
یه ارایش ملایم کردم.  
خب تموم شد.

از اتاق بیرون اومدیم، سوگل برعکس من مانتوی ابی پوشیده بود و هلن لیمویی.  
سوویج ماشینو از روی اپن برداشتم.

هلن این پاساژ خوبه؟

هلن: نه برو جلوتر یه پاساژ دیگه هست اون بهتره.

پامو گذاشتم روی گاز، وقتی رسیدیم زدم روی ترمز و گفتم: این؟

هلن: آره همین.

ماشینو پارک کردم همون نزدیکیای پاساژ.

کیفمو برداشتم و پیاده شدیم.

همینکه اولین قدم رو برداشتم صدای موبایلم بلند شد.

گوشیو از اعماق کیف در اوردم.

ارتانه...

دکمه اتصال رو وصل کردم و دم گوشم گذاشتم.

جونم؟

ارتان: سلام عزیزم کجایی؟

داریم برای فردا خرید می کنیم.

ارتان: به به... ماهم همینطور، کجایین بیایم پیشتون؟

شیش خلافکار

ما الان پاساژ...هستیم.

ارتان: تا دو دقیقه دیگه اونجا ییم.

لبخندی زدم و گوشو قطع کردم.

دکمه قطع تماس رو لمس میکنم...سوگل سریع پرسید:

چی شد؟ چی گفت؟

شونه هامو انداختم بالا و گفتم: مگه چی میخواستی بگه؟ میادا!

هلن: یه حسی بهم میگه که قبول میکنه.

لبامو جمع کردم و خیره شدم به گوشه ی قالیچه ی توی اتاق و گفتم:

کاش اینحور باشه.

سوگل: تو خیلی نسبت به بابات بد بین شدی...شاید اونطور که فکر میکنی نباشه! شاید با دیدن ارتان، خوشش اومد ازش.

هووف!

هلن: اینارو بیخیال شید! فردا خاستگاری ما سه نفره و هنوز لباس نداریم!

ای وای راست میگي! هنوز که لباس نداریم.

هلن: پاشین بریم خرید زود باشین تا دیر نشده.

وارد اتاقمون شدیم و شروع به تعویض لباس کردیم.

یه مانتوی سبز و ابی بلند به همراه یه شلوار سفید و شال سبز پوشیدم.

کیف سفید رنگمو روی شونم انداختم.

یه ارایش ملایم کردم.

شیش خلافکار

خب تموم شد.

اینم از این.

از اتاق بیرون رفتیم.

بعد از پنج دقیقه انتظار بلاخره رسیدن.

ماشینو جلوی ماشین خودمون پارک کردن و پیاده شدن.

بعد از سلام و علیک و احوال پرسی، وارد پاساژ شدیم.

دستمو دور بازوی ارتان انداختیم.

ارتان:چی میخوای بخری؟

اولین چیزی که دیدم یه مغازه لواشک فروشی بود.

ای خدا دهنم اب افتاد.

:آی ارتان من لواشک می خوام.

پقی زد زیره خنده و گفت:ویار گرفتی؟

چشمامو گرد کردم با لحن عصبی گفتم:نه بابا توهم از این حرفا بلدی؟

لبخندی زد و گفت:هنوز مونده منو بشناسی.

سرمو به عنوان تایید تکون دادم و گفتم:درست می گی...ما هیچی از هم نمی دونم.

ارتان:تو نمی دونی وگرنه من همه چیو درباره تو می دونم.

کشیدمش سمت مغازه لواشک فروشی.

وراد مغازه که شدیم، حمله کردم سمت غرفه الوچه ها.

شیش خلافتکار  
از همه نوع برداشتم.

بعد از اون به سمته غرفه لواشک رفتیم.

از اونجا هم همه نوع برداشتم.

تقریباً یه پلاستیک گنده پر از لواشک و الوچه و الو سبز شد.

از مغازه که بیرون اومدیم، رفتیم سراغ خریدن لباس.

از یه بوتیک مردونه برای پسرا با سلیقه های خودمون چند تا تک پوش با رنگ های  
مختلف (ابی، سبز، شکلاتی) خریدیم.

واسه ی خودمون لباس کت و دامن های ست رنگ لباس های پسرا خریدیم.

من با لباس شکلاتی ارتان ست کردم.

هلن با لباس سبز پندار کرد.

سوگل با لباس ابی رادوین ست کرد.

کفشامون رو هم رنگ لباسامون گرفتیم.

بعد از کلی خرید، تصمیم گرفتیم بریم توی کافه ی نزدیکیای پاساژ.

هلن: اوف، فردا کی میرسه؟

فردا.

هلن: قانع شدم.

سوگل: وای خدا واسه فردا استرس دارم، مامان هر پنج دقیقه یکبار پیام میده و نصیحت میکنه که اخلاقای مزخرف  
هرروزت رو نشون ندی طرف می پره.

پقی زدم زیره خنده و گفتم: دمه خاله زهرا گرم.

شیش خلافتکار

رادوین نزدیکمون شد و گفت: به چی می خندین خانوما؟

هلن: ها مگه شما حرفی می زنین به ما می گین؟

پندار: مردونست حرفای ما، نمیشه گفت.

عه اینطوره؟ حرفای ما هم زنونست نمیشه گفت.

ارتان: زن ارتان نباید زبون دراز باشه.

اداشو در اوردم و با لحن مسخره ای حرفشو تکرار کردم.

وارد کافه شدیم، همینکه نشستیم، با لحن بامزه ای گفتم: اخیش... چقد خسته شدم.

نذاشتم کسی دهن باز کنه، توی جام نمیخیز شدم و گفتم: ارتان، قرار بود از خودت بگی.

ارتان: اسمو فامیلمو که میدونی... بابام بوران خان تهرانی رئیس کارخونه

مهرآذین هستش مامانم گلرخ پناهی و تک فرزند هستم و وارث

کارخونه و همین الان هم توی کارخونه به عنوان رئیس اونجا شناخته شدم... خونمون که توی خیابان زعفرانیه  
پلاک....

رادوین: حالا من می گم، بابای من هم همین شغلو داره یعنی با بابای ارتان همکاره و سهام داره کارخونه اسم بابام  
سعیده تهرانی و مادرم رویا شیخی هستش، خونه ما هم دقیقا کنار خونه ارتان.

نگاهمون چرخید سمت پندار.

دستاشو به نشانه تسلیم بالا آورد گفت: باشه باشه میگم فقط اینطور نگام نکنین... به نام خدا پندار تهرانی فرزند  
سالار تهرانی و مهری رضایی فرزند ارشد خانواده، سهام دار کارخونه مهرآذر و خونمون هم بغل خونه ارتان.

هلن: به سوال، چرا فامیلیتون یکیه؟

ارتان: چون پسرعمویم.

سوگل: بخاطر این باباهاتون یه شغل در کنار هم دارن و خونه هاتون جفته همه؟

شیش خلافتکار

پندار: شغلشون اره ولی واسه خونه، چون ما از بچگی باهم بزرگ شدیم

وابسته همیم تصمیم گرفتیم خونه های پدریمون و خونه های خودمون

هم در کنار هم باشه.

بر چه اساس اسم کارخونتون شد مهرآذر؟

رادوین: اسم مادربزرگمون مهر آذره.

لباسا رو از توی نایلون کشیدم بیرون و یکی یکی وارد کمد کردم.

برای فردا خیلی خوشحال بودم.

دوست داشتم هرچه زودتر بهم برسیم.

اوف خدا، کی اینقد عاشقش شدم؟

حوله حموم رو گرفتم دستم و وارد حموم شدم.

بعد از کلی گربه شوری، بیرون اومدم.

لباسام رو پوشیدم و خودمو انداختم روی تخت.

ساعت رو برای فردا صبح کوک کردم.

هنوز سرم به بالشت نرسیده بود که خوابم برد.

دیرین دیرین

دیرین

دیرین دیرین دیرین دیرین

دیرین دیرین

با هیجان از تخت پایین پریدم و ساعت رو خاموش کردم.

شیش خلافکار

اولین کاری که کردم، دست و صرتمو شستم.

از دستشویی که بیرون اومدم، صورتم رو با حوله خشک کردم.

نشستم پشت میز آرایش و شروع به آرایش کردم.

بعد از اتمام آرایشم از اتاق بیرون رفتم تا یکم صبحونه بخورم.

دختر توی آشپزخونه نشسته بودن و داشتن صبحونه می خوردن.

هلن همونطور که داشت برای خودش لقمه می گرفت، با دهن پر گفت: سلام شبخ بخیل.

صورتمو با چندش جمع کردم و گفتم: اه چندش قورت بده اون لامصبو بعد حرف بزن، نفهمیدم چی گفتی.

قشنگ دیدم لقمه به اون گندی رو که قورت داد از گلوش بزور رد شد.

سوگل زد پشت کمر هلن و گفت: خفه نشی صلوات.

نگاهی به وسایلی میز انداختم.

با ندیدن اون چیزی که می خواستم، با حرص گفتم: باز که اصل کاری رو نداشتین.

سوگل درحالی که آب پرتقال رو میخورد گفت: خودت که چلاق نیستی، از توی یخچال بردار.

چشم غره ای بهش رفتم و در یخچال رو باز کردم.

ستاره ی درخشان یخچال بهم چشمک می زد.

از توی یخچال بیرون کشیدمش.

سرشو باز کردم.

اوف، نوتلای خوشمزه.

قاشق و نون تست رو روی میز گذاشتم و خودمم نشستم.

شروع کردم به خوردن.



شیش خلافتکار  
به به چه خوشمزه.

بعد از خوردن صبحونه با کمک همدیگه میزو جمع کردیم.

سوگل همونطور که وارد اتاق می شد گفت: پاشین آماده شیم که غروب میان.

هلن با بی حوصلگی گفت: اوه تا غروب خیلی وقت هست.

شونه هامو بالا انداختم و گفتم: با این اوضاع شلختگی خونه، تا فردا هم طول می کشه تمیز کردنش.

سوگل با جاروبرقی از اتاق بیرون اومد و همونطور که جارو به برق می زد

گفت: مثل بز نگاه من نکنین زود باشین دیگه.

تصمیم گرفتم یه انقلابی کنم.

شروع کردم به تمیز کاری.

تا نزدیکی ساعت شیش کارمون طول کشید.

با خستگی کش و قوسی به بدنم دادم.

هلن همونطور که خودش رو روی کاناپه پرت می کرد گفت: الان فقط یک دوش آب سرد حالم رو خوب خوب میکنه.

انگشتمو به نشونه لایک بالا اوردم و گفتم: با حرفت موافقم.

سوگل دستمال گردگیری رو انداخت یه گوشه ای از اپن و گفت: فقط یکساعت دیگه مونده که برسن.

برای نیم ساعت استراحت کردیم، بعد از اون به حموم رفتیم و وقتی بیرون اومدیم شروع به آماده شدن کردیم.

هر دقیقه یکبار سوگل و هلن میومدن توی اتاق و ازم بابت لباساشون نظر می خواستن... لاک رو کشیدم روی ناخونم... در اتاق به شدت باز شد و دوتا کله پوک وارد اتاق شدن... کلافه از پرسیدن های بی موردشون با کلافگی و بی حوصلگی یه عربده زدم: وای وای چقد می پرسین بابا هرچی دلتون می خواد رو بپوشین اصلا هم سلیقه ی من خوب نیست بیخیال من بدبخت بشین که کلی کار دارم هنوز لاک نزدم ارایش نکردم اصلا هیچ کاری نکردم که نکردم.

شیش خلافتکار

هلن با دهن باز شده و حالت متعجب گفت: ام آجی جون یکم تند رفتی فقط خواستیم بگیم بابات اومده.

دستمو گرفتم روبه سقف و گفتم: از این بهتر نمیشه.

سوگل با پیچ پیچ رو به هلن گفت: دیونه شده داره با دیوار حرف میزنه.

و از اونجایی که گوشه بنده تیزه شنیدم چی گفت و هیچ اهمیتی ندادم...

از روی صندلی بلند شدم و همونطور که از کنار جفتشون می گذشتم... سوگل

آروم و مظلوم روسری از پشت کمرش بیرون کشید و گفت: بنظرت این به من میاد؟

اونقدر صدایش مظلوم بود که ضعف رفتم برایش.

البته از یه طرف حرصم هم گرفت..

گونشو بوسیدم و گفتم: هرچی بپوشی بهت میاد.

لبخندی زد که چال روی لپش مشخص شد.

انشگتم رو تا ته کردم توی لپش.

همیشه از این کار متنفر بود.

از اتاق بیرون رفتیم.

بابا روی مبل نشسته بود، به سمتش رفتم، با دیدنم از جاش بلند شد و دستاشو از هم باز کرد.

نمی خواستم بغلش کنم حتی نمی خواستم روبوسی کنم، به یه دست دادن قانع بودم.

اما با اشاره های دختر اجباری رفتم توی بغلش... روی موهام رو بوسید و زمزمه وار گفت: چقدر دلم برات تنگ شده بود مهتابم.

پوزخند نامحسوسی زدم که قشنگ متوجه شد... چقدر هم نامحسوس بود.

با بیخیالی گفتم: اگه دلت تنگ می شد یکمی اون زنت رو ول میکردی یه تک پا میومدی اینجا، البته برا من مهم نیست فقط دارم حرفای دروغت رو، رو می کنم.

شیش خلافتکار

دستاش رو گذاشت روی بازوم و همونطور که فشار می داد گفت: اینطور نگو مهتاب ناراحت می شم.

با خشم گفتم: مگه اون موقع ای که من و مامان ناراحت می شدیم تو عین خیالت بود؟ نبود بابا نبود که نبود، حالا من چرا ناراحت شم ها؟ پیشیزی برام ارزش نداری پوچه پوچی.

سعی کرد بغلم کنه ولی نذاشتم، زدم زیر دستش و رفتم توی آشپزخونه.

نشستم روی صندلی و گوشیم رو گرفتم دستم.

روی شماره آرتان کلیک کردم و منتظر شدم جواب بده.

با جانم گفتنش آرامش جهان به دلم تزریق شد.

چه عاشقانه شد فضا.

کی میرسین؟

تا یه ربع دیگه رسیدیم.

لبخندی زدم و گفتم: پس نزدیکی.

یکم باهاش صحبت کردم دیگه خواستم قطع کنم که گفت نه قطع نکن.

همون لحظه صدای ایفون بلند شد.

آرتان از پشت گوشی با خنده گفت: بیا درو باز کن.

حدس می زدم خودش باشه.

با خوشحالی دکمه آیفون رو زدم و پرده پرده رو کنار زدم تا ببینمش.

هلن از ته اتاق داد زد: رسیدن؟

بدتر از خودش هوار زدم: آره.

سوگل با دستپاچگی و هول از اتاق بیرون اومد و نشست روی مبل.

شیش خلافتکار

بعدش فهمید نباید بشینه از جاش بلند شد و رفت توی آشپزخونه.

با به یاد آوردن موضوعی، رفتم پیش سوگل و با حالت تعجب گفتم: راستی.

دستاشو پیچید توی هم و گفت:ها؟

نشستم روی صندلی و گفتم: چرا خاله و عمو نیومدن؟

هوفی کشید و گفت: بابا که ماموریت داشت مامان هم حالش خوب نبود.

با نگرانی گفتم: خاله چش شده؟

با کلافگی گفت: چه میدونم فک کنم کمر درد گرفتش نمی تونست حرکت کنه.

همون لحظه صدای زنگ در بلند شد.

هلن خودش رو پرت کرد توی آشپزخونه گفت: غورباغه های مجلس رسیدن.

سوگل با هول از جاش بلند شد، خواست چایی بریزه که با خنده گفتم:

نریز از الان سرد میشه.

فهمید چه سوتی داد خندید و نشست روی صندلی.

هلن با هیجان گفت: نظرتون چیه بریم توی پذیرایی؟

گوشیم رو گذاشتم روی میز و گفتم: آره فکر خوبیه.

مثل قطار پشت سر هم رفتیم توی پذیرایی.

اوه اوه جمعیت رو.

کنار ارتان یه زن و مرد تقریبا جوون نشسته بودن، کنار پندار هم همینطور و کنار رادوین یه پیرزن با یه زن و مرد و نشسته بودن.

بابا با دیدنمون گفت: دخترهم اومدن، بیاین بیاین بشینین.

شیش خلافتکار

نگاه همه به سمتون کشیده شد.

ای بابا، اینقد چشم رو منه، هول نشم بیوفتم صلوات.

همه از جاشون بلند شدن.

با تک تک سلام و علیک کردیم.

اخرش فهمیدم اونایی که پیش ارتان نشستند بودن مامان باباش هستن

و زن مرد کنار پندار و رادوین هم مامان باباش به همراه خواهرشون و مادر بزرگ رادوین هستن.

نگاهم به سمت ارتان کشیده شد.

یه جوهره خاصی نگام می کرد.

نشستم کنار بابا، دخترا هم کنار خودم نشستن.

اولش بحث سر چیزهای چرت و پرت اقتصادی و وضع مملکت و این چیزا بود.

تا اینکه هلن یهو جوش آورد و گفت: ای بابا برین سر اصل مطلب دیگه.

بزور جلو خندم رو گرفتم.

پندار که داشت چایی می خورد گیر کرد توی گلوش، که فکر کنم بخاطر خنده بود.

آرتان دستی کشید به لبش و سمت چپش رو نگاه کرد.

رادوین هم که سرش رو انداخت پایین.

بابا بلند زد زیر خنده.

با خنده ی بابا دیگه نتونستیم جلوی خودمون رو بگیریم.

بابا دستش رو گذاشت روی پاش و گفت: خب بهتره دیگه بریم سره اصل مطلب.

آرتان با صدای محکمی گفت: غرض از مزاحمت این بود که، مکثی کرد و ادامه داد.

شیش خلافتکار

خب ما سه تا دلبسته ی این سه تا دختر شدیم، و اینکه دیروز هم همگیمون در مورد وضع زندگیمون صحبت کردیم.

بابا با خنده گفت: فقط جواب رو ندادین دیگه.

از دهنم پرید: جواب رو هم دادیم.

بابا با تعجب برگشت سمتم.

اوه اوه چه سوتی دادم.

کم کم از حالت تعجب در اومد و با خنده گفت: پس وجود من اینجا چه فایده ای داره؟

با این حرفش همه زدیم زیره خنده.

مامان آرتان با لبخندی دلنشین گفت: خب پس دیگه چرا معطل نکنیم جوون هارو، ایشالله مبارکه.

صدای دست همه بلند شد.

بزار منم الکی مثلا خجالت بکشم.

سرم رو انداختم پایین، بلافاصله هلن گفت: الکی ادا خجالتی هارو در نیار.

و متاسفانه صدایش هم بلند بود و همه فهمیدن.

خیلی دلم می خواست همونجا و همون لحظه بیوفتم روش و تا می خوره بزنمش.

بعد از کلی صحبت و این چیزا...

تصمیم گرفتن دیگه برن خونه.

موقع رفتن، گفتن که فردا میان دنبالمون تا بریم حلقه بخریم.

خودم رو پرت کردم روی مبل، آخیش خستگی در رفت...بابا روی مبل رو به روی نشست و گفت: به نظرم...مکثی کرد.

سر و پا گوش شده بودیم و نگاهش می کردیم.

شیش خلافتکار

ادامه داد: پسرای خوبی بودن... آخیش، خیالم راحت شد... با دخترا وسایل پذیرایی رو جمع کردیم.

بعد از تمیز کاری، شب بخیری گفتیم و رفتیم توی اتاقمون.

جلوی میز آرایش نشستیم و آرایش رو پاک کردم.

تصمیم گرفتیم برم حموم، حولمو برداشتم و رفتم توی حموم.

بعد از انجام کارهای لازم، بیرون اومدم.

خواستیم حولم رو باز کنم که صدای جیغی اومد.

نه.

سریع گارد گرفتم... با دیدن دخترا، یه فحشی دادم که هلن اروم گفت: اوه.

لباسام رو از توی کمد بیرون کشیدم و رفتم توی اتاق هلن پوشیدمشون.

از اتاق بیرون اومدم و وارد زادگاه خودم، شدم.

نشستم کنارشون و با حالت تعجب گفتم: چی شده اومدین اینجا؟

هلن دراز کشید روی تخت و گفت: یه سوالی خیلی ذهنم رو درگیر خودش کرده.

کنجکاو بهش چشم دوختم و گفتم: چه سوالی؟

سوگل مثل هلن خودش رو پهن کرد روی تخت و با همون حالت گفت: اینکه چطور یهو عاشقش شدیم؟

دست به سینه شدم و گفتم: این سوال خودمم هست، ولی خب عشق دیگه یهو تیرش به قلب می خوره.

سوگل سرش رو به عنوان تایید تکون داد و گفت: آره.

هلن چرخ می خورد و گفت: فردا بهترین روزه.

غد غد غد غد غد

دستم به این مرغ لعنتی برسه پره‌اش رو یکی یکی می‌کنم.

با به یاد آوردن قرار امروز، از جا پریدم و شیرجه زدم توی دستشویی.

بعد از انجام کارهای لازم، بیرون اومدم و نشستم پشت میز.

از سر و صداهای بیرون مشخص بود همه بیدار شدن.

شروع کردم به ارایش کردن.

یه پنکک به همراه ریمل و خط چشم زدم، بعد از اون رژ و رژگونه کالباسی رنگ زدم.

موهام رو محکم بالای سرم بستم، خب حالا وقت انتخاب لباس.

همینکه از روی صندلی بلند شدم، صدای اس ام اس گوشی بلند شد.

از روی عسلی برداشتمش و بعد از زدن ششصد تا رمز و قفل، بازش کردم.

آرتان پیام داده بود.

بازش کردم

"تا یه ربع دیگه دم دریم"

پس تا یه ربع دیگه می‌رسن.

وای یه ربع فقط مونده.

لباس‌های مورد نظر رو از توی کمد بیرون کشیدم.

یه مانتوی کرمی رنگ جلو باز

به همراه شلوار جین



شیش خلافکار

یه شال سه متری کرمی رنگ هم زدم.

عطر رو روی خودم خالی کردم.

کیفم رو روی کولم انداختم و پریدم بیرون از اتاق.

دختر حاضر و آماده توی نشیمن متظر من بودن.

سلام علیکی کردیم و از خونه بیرون رفتیم.

سه تا ماشین مشکی رنگ دم در منتظرمون بودن

آرتان رو پشت فرمون دیدم.

براش دست بلند کردم و سوار ماشین شدم

باهم روبوسی کردیم

عینک هاش رو گذاشت روی چشماش و گفت: خوشگل شدی.

یه ذوقی زدم، جلوی خودم رو گرفتم که نگه وا انگار کسی تا به حال بهش نگفته خوشگلی.

لبخندی زدم و گفتم: تو هم خوشتیپ شدی.

لبخند دندان نمایی زد و گفت: من همیشه خوشتیپم.

ماشین رو روشن کرد و گاز داد سمت مرکز خرید.

آرتان: این خوبه؟

سرم رو به چپ و راست تکون دادم و گفتم: نه نه این خوب نیست اون قشنگ تره.

دستم رو روی انگشتری که فقط یه نگین ساده داشت گذاشتم و گفتم: این.

ابروهاش رو بالا انداخت و گفت: سلیقت خوبه.

لبخند گل و گشادی تحویلش دادم و گفتم: پس چی.

شیش خلافتکار

همون انگشتی که مد نظر بود رو خرید.

بقیه هم اونور تر داشتن انتخاب می کردن.

صاحب مغازه جعبه ی قرمز رنگ انگشترارو هل داد روی میز و

گفت: مبارکتون باشه خانومتون خیلی خوش سلقیست.

ارتان جعبه رو برداشت و به یه ممنونم اکتفا کرد.

ارتان: خب بریم پیش بقیه؟

خوشحال گفتم: آره بریم.

ارتان پیش پسرا ایستاد من پیش دخترا

رو به هلن با خوشحالی گفتم: بگو ببینم چی خریدی؟

هلن با ذوق گفت: وای خیلی قشنگه.

رو کردم سمت سوگل و گفتم: ببینم تو چی خریدی؟

اونم با ذوق گفت: می ریم خونه نشون می دم.

بعد از کلی خرید بلاخره تصمیم گرفتیم بریم خونه.

موقع پیاده شدن از ماشین، ارتان بازوم رو گرفت و گفت: فردا ساعت هشت صبح آماده شو بریم برای آزمایش خون.

سرم رو به عنوان تایید تکون دادم و گفتم: باشه باشه.

مهتاب یادت نمیره؟

قول نمی دم ولی سعی می کنم.

بازوم رو ول کرد و گفت: یادت بره یه بلایی سرت میارم ها.

چشمام رو درشت کردم و گفتم: وا خیلی ببخشیدا ولی شما....

شیش خلافتکار

پرید وسط حرفم و گفت: آ آ، نگو این حرف رو دلت میاد؟

:خیلی هم دلم میاد.

ارتان: ترجیح می دم بری خونه و استراحت کنی.

چپ چپ نگاهش کردم و گفتم: بی تربیت.

خنده ای کرد و گفت: خیلی خب شوخی کردم عزیزم.

لبخندی زدم و گفتم: می دونم عزیزم برو خسته شدی.

خم شدم توی ماشین بوسه ای روی گوش کاشتم که بلافاصله اونم گونم رو بوسید.

دستم رو به عنوان خداحافظی بالا اوردم.

اشاره کرد به داخل خونه، یعنی برو گمشو دیگه.

وارد حیاط شدم و در رو بستم، بلافاصله صدای جیغ لاستیک ها بلند شد.

"دانای کل"

ارتان کلافه دستی توی موهاش کشید، منتظر بود، منتظر روزی که بخاطرش اینهمه تلاش و نقشه کشیده بود.

با فکر کردن به مهتاب، دستاش رو محکمتر دور فرمون پیچید.

پندار کلافه پیچید توی کوچه ای که ویلاشون توی اونجا ساخته شده بود.

حال پندار بدتر از ارتان بود، ذهنش مشغول و درگیر بود.

رادوین گوشی موبایلش رو روی اپن ام دی اف اشپزخانه انداخت.

هرچی به موبایل ارتان زنگ می زد جواب نمی داد، تکلیفش مشخص نبود و همین کلافه اش کرده بود.

برای بار هشتم شماره ارتان رو گرفت، صدای بله اش توی گوشی پیچید.

شیش خلافتکار

با کلافگی گفت: نقشه ی بعدی چیه؟

ارتان: امروز بیاین خونه ی من بهتون می گم.

"مهتاب"

جعبه ی حلقه رو از توی پلاستیک بیرون کشیدم و با ذوق نشون بچه ها دادم.

هلن با خوشحالی گفت: خیلی قشنگه.

سوگل دستش رو کشید و حلقه رو برداشت و گفت: نگینش خیلی قشنگه.

سرم رو با هیجان تکون دادم و گفتم: سلیقه منه دیگه.

هلن یهو زد تو کمرم و گفت: برو بابا چه سلیقه منه سلیقه منه ای می کنه.

سوگل: حالا یه بار یه چیز قشنگ تو عمرت خریدی.

به ساعت نگاه کردم

دوازده شب بود.

روبه بچه ها گفتم: پاشین بریم بخوابیم که فردا صبح دیر بیدار می شیم.

یک ماه از اون روز ها می گذشت

فردا عروسیمون بود

توی پوست خودمون نمی گنجیدیم

کلیک کردم روی دکمه بعدی

یکی یکی عکس های این یک ماه رو ورق زدم

رسیدم به عکس آخری

شیش خلافتکار

مربوط به روز عقدمون بود

سه تا زوج خوشحال در کنار یکدیگر که به دوربین لبخند زده بودند.

غرق عکس شده بودم که در اتاق یهو باز شد و دخترا وارد شدن

اخمی کردم و گفتم: زهرمار این چه طرز وارد شدن؟

هلن دستشو به نشونه بروبابا تکون داد و گفت: ساکت شو ببینم.

سوگل خودش رو پرت کرد روی تخت و گفت: یه چیز مهم

:چی؟

سوگل: بنظر تون چه رنگ لاکی به لباسم میاد

خندم گرفت.

:عزیزم هر رنگی بزنی به لباست میاد سفید به همه نوع رنگی میاد

به ناخوناش خیره شد و گفت: اره راست میگی.

هلن با خوشحالی پرید هوا و تبلت توی دستش رو پرت کرد روی تخت

و گفت: بلاخره قسمت دومش اومد (ادامه حرفش رو کشید) اومد اومد.

با تعجب گفتم: چی اومد؟

هیجان زده گفت: قسمت دوم (Deadpool ددپول)

من که به شخصه عاشق این فیلم بودم از جا پریدم و زود تر از بقیه رفتم

جلوی تلویزیون روی مبل نشستم

هلن و سوگل هم پشت سرم اومدن و هلن به سمت تلویزیون رفت

سوگل هم برای درست کردن پوفیلا به آشپزخونه مراجعه کرد.

با صدای الارم گوشی از تخت خواب جدا شدم

با به یاد آوردن اتفاقاتی که قراره امروز بیوفته مثله فشنگ از تخت جدا شدم

پریدم توی دستشویی اونقدر هول و ذوق زده بودم حواسم به در نبود و با صدای بدی بسته شد عین خیالمم نبود

تند تند صورتم رو شستم دیشب هم رفته بودم حمام دیگه نیاز به شست و شو نبود.

از دستشویی بیرون اومدم رفتم سراغ کمد

وسایل مورد نیاز مثل ادکلن مخصوصم

کفش، شلین و تاج همه ی اینارو، به جز کفش ها توی کیفم جا دادم، خواستم سراغ جعبه ای که لباس عروس توی اون

جا داده شده بود، برم که صدای زنگ موبایل جلوم رو گرفت... از روی عسلی برش داشتم

اسم my love روی صفحه خودنمایی می کرد.

لبخندی زدم، دکمه اتصال رو لمس کردم و روی گوشم گذاشتم

صدای الو ارتان توی گوشی پیچید

:الو، جانم عزیزم؟

ارتان: تا نیم ساعت دیگه دم در باشید.

:باشه

ارتان: خدا حافظ

تا اومدم جوابش رو بدم قطع کرد.

وا، صبر کن بابا بزار جوابت رو بدم.

شیش خلافتار

گوشی رو انداختم روی میز

شروع کردم به حاضر شدن

از سروصداهای بیرون مشخص بود همه بیدار شدن... نصفه شب حدود ساعت 2 و 3 پدر و مادر هلن و سوگل رسیدن تهران.

بی خبر اومدن و ما سوپرایز شدیم.

توی اون نیم ساعت وقتی که داشتیم دورهم توی سالن پذیرایی نشستیم و صحبت کردیم.

یاده دیشب افتادم.

"فلش بک"

مهتاب خودش رو انداخت روی رختخواب هایی که توی اتاق هلن پهن شده بود، می خواستن شب آخری رو کنار هم بگذرونند.

سوگل درحالی که کرم نرم کننده رو به دستاش می مالید گفت: یه سوال خیلی برام مبهمه.

هلن کش موهاش رو باز کرد و گفت: بگو شاید ما بدونیم؟

سوگل دستش رو زد زیر چونش و گفت: نمیدونم یهو چی شد، خیلی سریع اتفاق افتاد، چی شد که ما عاشقشون شدیم؟ نمی تونم این رو درک کنم؟

توی یه چیز موندن حس می کنم یه چیز شده یا چه می دونم به قول

معروف یه جای کار می لنگه.

مهتاب: به همین سادگی داری عشق رو تفسیر می کنی.

"زمان حال"

وسایل رو گذاشتم توی ماشین و خودمم سوار شدم.

با ارتان روبوسی کردم و گفت: همه چی امدست فقط درست کردن عروس خانوم ها مونده.

شیش خلافتکار

لبخندی زدم و گفتم: پس پندار و رادوین کو؟

به ساعتش نگاه کرد و گفت: الانه که برسن.

سرم رو تکون دادم و گفتم: منتظر شیم تا بیاین که همگی با هم بریم؟

ساعد دستش رو زد روی فرمون و گفت: هرچی خانومم بخواد.

ذوق زده وریدم و گوشش رو بوسیدم.

لبخندی زد و گوشیش رو از جیبش بیرون کشید.

نمیدیدم داره چه کار می کنه، یعنی نمی خواستم هم بدونم

بهش اعتماد داشتم خیلی هم داشتم!

دستم رو سمت ضبط ماشین بردم

روشنش کردم و اولین اهنگ رو پلی کردم

ریتم اول اهنگ خیلی برام آشنا بود

غمگین بود ولی چون حس کنجکاوی بهم غلبه کرده بود نتونستم بزمنش بره.

همه توی خواب نازو منم به فکر چشمای ناز اون به یاد روزایی که من می رقصیدم هی با ساز اون

نفس گیر ترین دقایق

نتونست بمونه عاشق

بازم معرفت داشت بهونه نیاورد دو رو راست گفت اونو می خوام

ازم معذرت خواستو گفت خیلی مردی و شرمندتم اونو می خوام

به پهنای صورت برایش گریه کردم



شیش خلافتکار  
حالا فهمیدم چه اهنگیه

سریع زدم بعدی

هروقت این اهنگ رو گوش میدم حس بدی بهم دست می ده

نمی دونم چرا

شاید چون خیلی غمگینه

اسم خواننده اش چی بود؟

نوک زبونمه ها

محسن؟ محسن ابراهیم زاده؟

نه احمق اون که اهنگاش مثله این غمگین نبودن

دونه دونه دونه دونه یه ستاره تو اسمونی یه جوری می زون می کنه که باز مارو به هم برسونه یه چیزایی توی  
عینکاته که دلمو می لرزونه

اره اون ابراهیم زاده بود

پس فامیل این چی بود؟

اها لرستانی بود اره همینه.

سعی کردم ذهنم رو از این موضوع دور کنم.

گوش دادم به اهنگ در حال پخش

چیکار میکنی اینجوری که دیوونه میشم بیا دلبریتو یکم کمترش کن

شیش خلافتکار

دل عاشقه بیشتر از این نذار عاشقت شم داره میره قلبم بیا باورش کن

حدی دل بردن

واسه تو مردن

همه ی عالم ای وای چه بده عالم

دل دیگه طاقت نداره

دل بی قراره داره کم میاره

دیگه خستم از حالت چشم تو و

حالای باحال نصف کاره

دل دیگه طاقت نداره

دل بی قراره داره کم میاره

دیگه خستم از حالت چشم تو و

حالای باحال نصف کاره

میلرزونه این زلزله قلبمو دین و ایمونمو زندگیمو بهم ریخته چشات

یه آدم توی زندگی غیر اینکه کسی مٹ تو داشته باشه مگه چیری میخواد

حدی دل بردن

واسه تو مردن

همه ی عالم ای وای چه بده حالم

دلیم دیگه طاقت نداره

دلیم بی قراره داره کم میاره

دیگه خستم از حالت چشم تو و

حالای باحال نصف کاره

دلیم دیگه طاقت نداره

دلیم بی قراره داره کم میاره

دیگه خستم از حالت چشم تو و

حالای باحال نصف کاره

دلیم دیگه طاقت نداره

شیش خلافکار  
دلہ بی قرارہ دارہ کم میارہ

دیگہ خستم از حالت چشم تو و

حالای باحال نصف کارہ

شہاب مظفری/دلبریتو کمش کن

اھنگہ قشنگی بود، خواستم دوبارہ پلی اش کنم کہ در باز شد و دخترا اومدن.

بہ دور و بر نگاہ کردم ببینم پسرا اومدن یا نہ.

از سر کوچہ دو تا ماشین اومدن سمت ما، دوتا بی ام و سفید کہ سقفشون رو باز کردہ بودن. ماشین ما ہم ہمونطور بود

بغل ماشین ارتان توقف کردن و پیادہ شدن...عینکام رو روی چشمام گذاشتم و از ماشین پیادہ شدم...پندار و رادوین ہم ہمزمان با من پیادہ شدن...باہاشون سلام و علیک کردم...ہممون کنار ہم جمع شدیم و شروع کردیم صحبت کردن.

اخرش صدای ارتان در اومد کہ بسہ دیگہ چقدر حرف می زنید دیر شد

سوار ماشین شدیم.

توی راہ کلی مسخرہ بازی در میوردیم.

کش موہام رو باز کردم و گذاشتم توی ہوا پخش بشن.

خیلی حس خوبی داشت.

نفس عمیقی از لذت کشیدم.

بوی پاییز و بوی ادکلن ارتان، این دوتا باہم قاطی شدن و یہ عطر مخلوطی قشنگی رو بہ وجود آوردن.

چشمام رو بستم و دوبارہ اون مخلوط رو بہ ریہ هام وارد کردم.

شیش خلافتکار

دستام رو از هم باز کردم، سرعت ماشین بیشتر شد.

صدای اهنگ، نمی داشت چیز دیگه ای رو بشنوم.

فکری به ذهنم رسید.

استایلم رو حفظ کردم و جیغ زدم: آرتان.

ارتان با تن صدای بلند جواب داد: جانم.

با لحن کشیده گفتم: خیلی خیلی بیشتر از اونچه که فکرش رو می کنی دوست دارم

ارتان سرش رو متمایل کرد سمتم و گفت: چی؟ یه بار دیگه بگو.

حالا شنیده می خواد دوباره بگم جیغ زدم: خیلی دوست دارم

\_چی؟

با خوشحالی و شوق جیغ زدم: دوست دارم دوست دارم دوست دارم

قهقهه ارتان به هوا رفت.

پایین مانتوم رو گرفت توی دستش و کشید رو به پایین.

با این حرکتش مثله بچه ادم نشستم سره جام تا رسیدن به مقصد کلی مسخره بازی در آوردیم... ماشین رو گوشه ی

خیابون پارک کرد و گفت: خب رسیدیم عزیزم، وقتی کارت تموم شد زنگ بزن... لبخندی زدم و با گفتن 'چشم

خداحافظ'

پیاده شدم. نفس عمیقی کشیدم و با دخترا وارد سالن زیبایی شدیم.

با ورودمون خانومی که صاحب سالن بود مثل قورباغه پرید جلومون

و شروع به سلام علیک و احوال پرسی کرد.

بردمون توی یه اتاقی که فکر کنم مخصوص درست کردن عروس ها بود.

به سه تا صندلی اشاره کرد و گفت که بشینیم اونجا تا کارها رو شروع کنن.

شیش خلافتکار

مثل ژله روی صندلی پخش شدیم.

هلن به آینه خیره شد و گفت: وای از همین الان گشتم شده.

سوگل دستی به موهاش کشید و در همون حال گفت: کارد بخوره به اون شکمت تو تا دوساله دیگه همینطور ادامه بدی شکمت می زنه بیرون که اونوقت هنوز هیچی نشده دادا پندار طلاق می ده.

هلن دستش رو کشید روی شکمش و با لحن شوخی گفت:

وا نگو اینطور زهرم اب شد (لحنش رو جدی کرد و گفت) دادا پندار غلط کرده عیبزم.

در باز شد و سه تا ارایشگر اومدن توی اتاق، شروع کردن به رنگ کردن موهامون، بعد از حدود دو یا سه ساعت موهامونو شستن و زیر سشوار نشوندنمون.

بعد از اتمام کار... شروع به میکاپ کردن.

حدود سه ساعت طول کشید تا کارمون تموم شه... وقتی تموم شد از جلوی صورتم کنار رفت و گفت: ماشالله چقدر خوشگل شدی...

لبخندی زدم و از روی صندلی بلند شدم.

مثل پنگوئل رفتم سمت آینه

اینقدر بدنم خشک شده بود که راه رفتنم فرقی با پنگوئن نداشت.

خودم رو توی آینه نگاه کردم

واو چقدر خوشگل شده بودم

ابروهام رو قهوه ای کرده بود و یه رژ صورتی متمایل به کالباسی زده بود

سایه قهوه ای سفید به پشت پلکام و کمی زیر چشمام زده بود... یه رژگونه برنز به گونه ام زد... لنز نداشتی بود برام و با

خط چشم نازکی که کشیده بود رنگ چشمام بیشتر مشخص شده ان... همونطور که خودم رو انالیز می کردم سوگل

ایستاد کنارم... برگشتم و نگاش کردم... ماتش شدم

چقدر خوشگل شده.

شیش خلافتکار

ابروهاش رو پهن کرده بودن

سایه طلایی مسی پررنگ و مشکی رو تقریبا قاطی هم دیگه کرده بودن نه اونطوری که رنگاش باهم مخلوط شن فقط در حدی که خیلی کنارهم قرار بگیرن

رژگونه قهوه ای و رژه کالباسی.

خیلی خوشگل شده بود

با لنزی که گذاشته بود خیلی تغییر کرده بود. دستام رو جلوی دهنم گرفتم و گفتم: واو خیلی خوشگل شدی تو.

نیشش رو باز کرد و گفت: ممنون عزیزم تو خوشگل تر شدی.

هَلن خودش رو پرت کرد وسط و گفت: غلط کردین من قشنگ تره همتونم.

بهش خیره شدم.

سایه ی قهوه ای طلایی و مشکی به پشت پلکاش و کمی زیر چشماش کشیده بودن.

با اون خط چشم کم رنگی که زده بودند چشماش بیشتر مشخص شده.

رنگ لنز بیشتر از هر موقع بهش میاد.

از خوشحالی جیغ ارومی کشیدم و پریدم بغلشون توی بغل هم بالا پایین می پریدم

در باز شد و یه خانومی اومد تو

با دیدن وضعیت ما زد روی گونش و گفت: خاک تو سرم

این چه وضعشه؟ (چشماش رو گرد کرد و گفت) اخه اینطوری کل زحمات ما بر فنا میره.

اومد سمتمون و با هلمون داد به سمت صندلی ها و گفت: بشینین بشینین تا ما کارمون رو انجام بدیم.

نشستیم روی صندلی ها

گوشیم رو از توی کیف که به دسته ی صندلی اویزون بود، در اوردم

شیش خلافتکار

چک کردم

نه تماسی از ارتان داشتم نه پیامی

شاید سرش شلوغه

اره حتما همینطوره

بلاخره کم چیزی که نیست روزه عروسیمونه

حتما خیلی کار ریخته سرش

در باز شد

یه خانومی حدود 30 یا 31 سال اومد توی اتاق و با خوشرویی گفت:(سلام به عروسا گل،خب آرایشاتون که تکمیل

می ریم سراغ شنیون موهاتون)

ایستاد جلوی میز آرایش.

دست به سینه شد و گفت:(باید یه مدل به موهاتون بدم که به آرایش سادتون بیاد.)

چند ثانیه مکث کرد و بعدش یه بشکن توی هوا زد و گفت:(فهمیدم چه مدلی برای تو بزنم)

به من اشاره کرد و اومد سمتم

همونطور که زل زده بود به موهام خم شد تو صورتم و گفت:

خب در حین کار هیچ تکونی نخور...الان می خوام شنیون رو شروع کنم.

سرمو تگون دادم و گوشیم رو از توی کیف کشیدم بیرون.

چکش کردم،اوه اینجارو.

حدود 150 تا پیام تبریک از دوستان گرامی.

یکی از اون ها بیشتر توجهم رو جلب کرد



شیش خلافتکار

متن پیام با این موضوع بود که:

"ترشیده ی مزخرف من خیلی خوشحالم که بلاخره از بی شوهری در اومدی و پا به دنیای مرغان گذاشتی (برگرفته از ضرب المثل؛ توهم رفتی قاطی مرغا) ایشالله پنج تا بچه یهو به دنیا بیاری...

وا این داره دعا خیر میکنه یا نفرین ایا؟

تیدای دیوونه خدا بگم چکارت نکنه با این چرت و پرتات همینکه صفحه گوشی رو خاموش کردم زنگ خورد

عه اینکه مهشیده، خیلی وقته خبری ازش نبود.

گوشی رو دم گوشم گذاشتم و گفتم الو؟

مهشید با صدای گرفته گفت: سلام عزیزم خوبی شنیدم امروز عروسیته مبارک باشه.

لبخندی زدم و گفتم: خیلی ممنون ایشالله نوبت توهم بشه.

بدون اینکه جوابم رو بده گفت: شنیدم اسم نامزدت آرتان تهرانیه درسته؟

متعجب ابرویی بالا انداختم، این از کجا می دونه؟

آره چطور؟

تند تند گفت: ببین مهتاب این آدمی که تو داری باهاش ازدواج می کنی ادم خوبی نیست اون.. اون خیلی رازها داره که به تو نگفته مهتاب داری بزرگترین اشتباه زندگیت رو می کنی ازدواج با اون یه اشتباه محضه...

قبل از اینکه جواب بدم تماس رو قطع کرد.

مبهوت به صفحه خاموش گوشی نگاه کردم.

یعنی چی؟ مهشید آرتان رو می شناسه؟

نه بابا هیچین چیزی نیست، مهشید شاید از حسودیش گفته هیچوقت یادم نمیره که چقدر از من بدش می یومده

پس حتما دلیلش هم همینه، دستم رو روی لبم گذاشتم و زیر لب زمزمه کردم: حتما حسودیش شده، آره مهشید دختره حسودیه.

شیش خلافتکار

با این فکر شونه ای بالا انداختم و سعی کردم فکرای منفی رو از ذهنم دور کنم.

بعد از حدود نیم ساعت کار تموم شد.

خانومه زد روی شونم و گفت: پاشو دلبر که کارت تموم شده.

لاله (همون خانمی که اکثر کارهام رو انجام داد) بند لباس عروس رو از پشت محکم بست، چرخ می دورم زد و گفت: فوق العاده شدی دختر امشب حواست به خودت باشه ناقتلا.

قهقهه ای زدم و گفتم: نگران نباش حواسم هست.

با شوق چرخ می زدم و سعی کردم با اون دامن لباس یکمی بپرم.

مدل لباس از بالا تنگ بود و به پایین کمرم که می رسید کم کم گشاد می شد یعنی مرزی بین تنگی و گشادی رو نداشت.

بالاش تمامن از سنگ های خیلی ریز تشکیل شده بود و انگار که اکلین بودن.

برعکس لباس من لباس عروس سوگل از بالا تمامن گیپوره و آستین داره تا روی مچ دستش و اونم مثل لباس من مرزی بین بالاتنه و دامن نداره.

لباس هلن دکلمه است، بالاتنه اش مروارید کار شده بود و هرچه به پایین لباس می رسید ریز و ریز تر می شدن.

صدای جیغی از کنار گوشم بلند شد و باعث شد از ترس سکته کنم

دستم رو روی قلبم گذاشتم و با چشمای گرد شده به سوگل ورپریده نگاه کردم

با ذوق و شوق چرخ می دورم زد و با شادی گفت: وای عزیز دلم فوق العاده شدی، یه پا هلو، گیر نکنی توی گلو آرتان.

ذوق مرگ نیشم رو تا ته باز کردم و گفتم: غلط کردی تو خوشگل تر من شدی.

واقعا سوگل شبیه ماه شده... هلن زد به بازوم و گفت: دختر حیا کن: زشته قباحت داره اون نیشت رو ببند تا ته حلقه مشخصه مثلا شب عروسیتنه ها یه ذره هم آدم نشدی.

چرخیدم سمتش و برای یه لحظه ماتش شدم.

شیش خلافتکار

فوق العاده شده بود، توی اون لباس و آرایش برق می زد.

با ذوق و خوشحالی که توی دلم بر پا شده بود بغلش کردم و گفتم: وای عالی شدی..

سوگل پرید وسط و گفت: خجالت بکشین که من رو بغل نکردین.

زدیم زیر خنده و هلن گفت: دیوونه ی حسود.

دستامون رو باز کردیم تا سوگل هم خودش رو جا کنه.

سه تایی همدیگرو چلوندیم، دیگه کم مونده بود گریم بگیره.

صدای فین فین بلند شد و پشت بند اون هلن گفت: درد بگیرتون اشکم رو در آوردین الان آرایشم داغون میشه.

ازش جدا شدم و با هول گفتم: گریه نکنیا اونوقت همچین می زنمت خودت به غلط کردن بیوفتی.

زدن زیره خنده، هلن با صدای گرفته گفت: خاک بر سرت کنن که توی همچین روزی هم دست بر نمیداری.

دهن باز کردم جوابش رو بدم که خانومی وارد سالن شد و گفت سه تا داماد اومدن.

نگاها چرخید سمت ما، خب معلومه دیگه که دامادامونن.

با هول لباس هامون رو از زیر پامون کشیدیم بیرون و به سمت در حرکت کردیم.

همینکه از در پامون رو گذاشتیم بیرون از اسمون گل برگ بارید.

یا خدا اینا بلای آسمانین؟

شلن رو از سرم کشیدم عقب و به آسمون نگاه کردم... یهو صدای کات بلند شد و پشت بند اون صدای مردی که

گفت: عالی شد واقعا طبیعی طبیعی.

وا چی طبیعیه؟

آرتان و پندار و رادوین اومدن جلو و هرکدومشون به سمت زوجینشون حرکت کردن. آرتان اومد جلوی من ایستاد

اوه خدای واقعا معرکه شده.

شیش خلافتکار

با این کت و شلوار سفید برق می زنه.

به صورتش خیره شدم

اونم دقیقا محو صورت من شده بود

صورتش رو شیش تیغه کرده و موهاشو بالا زده. بوی عطر همیشگیش زیر بینیم پیچید... با صدای بم همونطور که خیره به صورتم بود گفت:

تقدیم به عشق زندگیم باغ گل هم برای تو کمه.

و گل رو گرفت سمتم.

سرم رو انداختم پایین و با شرم و حیای الکی گل رو گرفتم از دستش.

یه قدم اومد جلو و شنلم رو کشید جلو تر، خم شد دم گوشم و گفت: نه تنها خودت بلکه زیباییت هم فقط و فقط برای منه.

ایندفعه دیگه واقعا خجالت کشیدم، سرم رو اوردم بالا و لبخندی زدم.

خواستم منم مثل خودش یه جمله عاشقانه واسه خالی نبودن غریزه بندازم که فیلم بردار پرید وسط و گفت: واقعا که معرکه اید حواستون نبود از تون فیلم گرفتم عالی شد، حالا با آرومی همینطور که دستای همو گرفتید نگاه هم کنید و قهقهه بزنید و برید سمت ماشین.

بر خر مگس معرکه لعنت الان موقعی بود که اومدی اچه؟

می داشتی من یه چیزی می پروندم اونوقت طبیعی ترم می شد.

مثل اسکولا نیشمو تا ته گشاد کردم، هلن اومد سمتم با ارنج زد به بازوم و گفت: اینقد مثل این ترشیده ها نیشتو گشاد نکن... الان می گن ندید بدیدی.

شیش خلافتکار

بی توجه به حرفش با استرس دسته ی گل رو محکم فشار دادم و با لحنی که کاملا مشخص بود ازش اضطراب و نگرانی می باره گفتم: هلن من تا حالا فامیل های ارتان رو ندیدم استرس دارم تو این زمان کم هم وقت نشد با خانوادش رفت و امد کنم اصلا نمی دونم از من خوششون میاد یا نه.

هلن با مهربونی دستش رو کشید روی شنلم و گفت: نگران نباش عزیزم، مطمئنم که از تو خوششون میاد اخه کی می تونه تو رو ببینه و ازت خوشش نیاد اخه؟

یه نفر از فامیلای هلن برای عرض تبریک به سمتش رفت ، سوگل هم داشت اون وسط قر می داد.

اه چقدر هوا گرمه ، بند شلن شل کردم و از روی شونه هام برداشتمش.

هنوز که عاقد نیومده تا موقعی که بیاد همینجا بمونه بهتره.

با چشم دنبال ارتان گشتم ، یه گوشه ای از باغ با پسرا ایستاده بودند ، خواستم چشم ازشون بردارم که سه مرد با کت و شلوار مشکی وارد شدند.

از دیدن قیافه اشون خندم گرفت...سه تا کله کچل.

احتمالا از فامیلای این سه تان...

وای خدا چقدر اینجا گرمه...لیوان شربت آلبالو برداشتم و یکمی ازش خوردم ...اخیش جیگرم حال اومد.

بعد از اینکه هلن از صحبت با فامیلاشون فارغ شد به سمتم اومد و گفت:

پاشو ببینم اصلا انگار نه انگار عروسیتنه ها.

خم شدم بند کفشم شل کردم و گفتم: وای هلن این کفش خیلی اذیت می کنه.

خم شد سمت پام و گفت: تنگ برات.

هوفی کشیدم و گفتم: حالا چیکار کنم؟

صاف شد و گفت: توی یکی از اتاقهای بالا یه جفت کفش اضافه هست برو ببین اندازه ات هست یا نه؟

سری تکون دادم و کفش پوشیدم.

شیش خلافتکار

با کج و کوله راه رفتن خودم رسوندم به ویلا ، در سالن باز کردم ، موج باد سرد به صورتم خورد.

اخیش چقدر اینجا ساکت و خنک.

حال می ده بیخیال عروسی بشی و همینجا بخوابی.

کفشام از توی پام در اوردم توی دستم گرفتم.

پله هارو یکی یکی بالا رفتم ، سرمای سرامیک از کف پام به کل بدنم تزریق شد.

در یکی از اتاق هارو باز کردم ، یه تخت وسط اتاق بود با یه میز کار.

وسیله ای توی اتاق نبود، احتمالا توی اتاق بغلیه.

دستم روی دستگیره ی در گذاشتم ، خواستم در باز کنم که صدایی از توی اتاق توجهم جلب کرد.

خواستم در باز کنم که صدایی توجهم جلب کرد.

صدا دقیقا از پشت در میومد... گوشم چسبوندم بهش... صدای پیچ کلفتی بود... مشخصه صدای یه مرد.

رادوین که گفت ورود افراد متفرقه ممنوع...

همه این موضوع می دونستن.

ای دل غافل... حتما دزدن... خاک تو سرت اخه دزد توی عروسی میاد؟

اونم توی ویلایی که نگهبان صد جاش پوشونده؟

پس این کیه؟

دوباره گوشم چسبوندم به در... سعی کردم یه چیزایی بشنوم.

پس کی می رسه؟

عرضم به حضورتون که دیگه تا ساعت 10 شب حله.

این یه نفر نیست... چند نفرن.

شیش خلافتکار

:بازهم می‌گم...اگه کلکی توی کارتون باشه...می‌ندازمتون جلوی سگام.

این که صدای پنداره...از تعجب چشم‌ام گرد شد...نه بابا اونم سگ داره؟

خودم بیشتر چسبوندم به در...به طوری که صدای خش خش بلند شد.

:نه قربان روی ما حساب کنید...هرچی نباشه اولین بارتون نیست که با ما کار می‌کنید.

جمله ی آخر حرفش با خنده گفت.

:پسه.

:پس دیگه شد فردا شب ساعت 10،محموله لب ساحل منتظر تونه.

صدای کلفتش این اطمینان بهم می‌داد که مرده.

گوشم چسبوندم به در.

:اگه کلکی توی کارتون باشه...

عه این که ارتان.

حرفش با صدای همون مرده قطع شد.

:نه اقا ما غلط کنیم همچین کاری کنیم.

:از همین الان می‌گم اگه بخواین کاری کنین که به نفع ما نباشه...بیچاره‌تون می‌کنیم.

این هم از رادوین...جمعشون جمع.

اینجا به چیزی مشکوک...اول اینکه ارتان گفت هیچکس حق ورود به ویلا رو نداره...و دوم اینکه...محموله؟ محموله

چیه دیگه؟

یاد به فیلمی افتادم که خلافتکارا به کامیون های پر از موادشون می‌گفتن محموله.

نکنه...سرم با وحشت تکون دادم...نه احمق خوبه خودتم داری میگی فیلم.

شیش خلافتکار

همه ی این چرت و پرتا فقط توی فیلم و رماناست...

دوباره گوشمو چسبوندم به در.

پندار: فردا شب راس ساعت 10 اونجا منتظر تونیم.

:چشم اقا عرضی نیست؟

ارتان: می تونی بری.

اووه... در برم تا ندیدم.

دامنم جمع کردم و خودم و انداختم توی اتاق بغلی.

صدای قدم هایی بلند شد... مکث کوتاه... و دوباره صدای قدم.

رفت؟ نرفت؟

نیاد توی اتاق!؟

گوشام تیز کردم صدای قدم ها دور و دورتر شد.

نفس اسوده ای کشیدم... اخیش بخیر گذشت.

چرخ زدم و به سر تا سر اتاق نگاه کردم... چه ویلای قشنگی... ارتان چقدر داده جای این؟

خاک بر سر ندیدم بدیدم کنن با این فکرام.

یه اتاق با دکوراسیون دودی و خاکستری... میز ارایش مشکی و دوتا عسلی بغلش به رنگ خاکستری... تخت دو نفره با

روکش سفید و عسلی های بغلش با رنگ مشکی... چه تضاد قشنگی.

سمت پنجره رفتم، کنار پنجره یه دراور بزرگ خاکستری رنگ گذاشته شده بود... توجهم و جلب کرد... با بقیه ی کشو

ها متفاوت بود... پرده ی زخیم خاکستری رنگ کنار زدم... از اینجا تمام باغ مشخص بود.

زوجین وسط پیست میرقصن، بقیه ی افراد برای رقصنده ها دست می زدنن و بقیه ی افراد روی صندلی نشسته اند و

در حال صحبت کردن هستند.



شیش خلافتکار

وسط اون همه شلوغی دنبال ارتان گشتم...می دونم از اون اتاق رفته بیرون...سرم و کج کردم تا اون ته باغ دید  
بزخم، هووو اینجا هم که نیست...پس کجاست؟

گرمی روی شونم حس کردم، هیعی کشیدم و برگشتم و پشت سرم و نگاه کردم.

خنده ای کردم و گفتم: ترسوندیم که.

لبخندی زد و گفت: دیدم غرق فکری، خواستم بکشم بیرون..بریم پایین همه منتظرمون.

ایستادم کنارش...سرش و برگردوند سمتم و نیشخندی زد و بازو شو گرفت سمتم...توی چشمش نگاه کردم و دستمو  
دور بازو انداختم.

دی جی: خب خب خب، حالا همه بریزین پایین که مهتاب خانوم عروس اولی می خواد واسه دومادمون، اقا ارتان(ارتان  
و کشیده گفت) یه چیزی رو کنه.

لبخندی زدم و رفتم روی پیست...وقتشه یکم هنرامو رو کنم.

نفس عمیقی کشیدم و به ارتان خیره شدم...ژستی که از قبل حاضر کردم و اجرا کردم...سرم و کج کردم و از پایین با  
لبخند نگاهش کردم.

چند ثانیه بعد اهنگ مورد نظر پلی شد...

شروع کردم با اهنگ لبخونی و رقصیدن.

**Music:ahllam.dele\_divooneh**

نیست کسی مثل تو برام

وای فقط من تورو میخوام

این تپش دل من که بوم بوم

داره میزنه برات

تو مگه چیه تو چشات

شیش خلافکار

ببین من دلم تورو میخواد

وای چه حس خوبییه

اسمم و میشنوم از روی لبات

حالا جون منه دیگه جون تو

منم دیوونه و هیرون تو

جوری نگاه میکنی که دوست داره

دل دیوونه بشه قریون تو

(دورش چرخیدم و همونطور که میخوندم به چشماشم نگاه کردم)

حالا جون منه دیگه جون تو

منم دیوونه و هیرون تو

جوری نگاه میکنی که دوست داره

دل دیوونه بشه قریون تو

(به اینجای اهنگ که رسید، بی کلام شد و خیره روی حرکات بدنم شد)

هست مگه مثل ما این همه دیوونه و دلداده و درگیر هم

وای بگو باز برام عاشق و دیوونت و بیمار و الودتم

حالا جون من دیگه جون تو

منم دیوونه و هیرون تو

جوری نگاه میکنی که دوست داره

دل دیوونه بشه قریون تو

شیش خلافتکار

با ریتم اخر اهنگ ، اخرین حرکت زدن و ایستادم...

با خوشحالی به ارتان نگاه کردم، چشماش برق میزد.

نفس نفس زنان به جمعیتی که تشویقم میکردن نگاه تشکر امیزی انداختم...

ارتان ایستاد روبه روم با شوق گفتم: خوب بود؟

نگاه بی تفاوتی بهم انداخت و گفت: خوب نبود.

متحیر نگاش کردم، اصلا انتظار همچین چیزی نداشتم.

با لکنت گفتم: خ...خب..شاید...تو..راس..

پرید وسط حرفم و گفت: خوب نبود عالی بود.

اینقدر این حرف و تند زد که از شوک پلک نمی زدم.

کم کم لبخند مهمون لبام شد، اینقدر ذوق کردم که دویدم سمتش و خودم و پرت کردم توی بغلش، دستام و دور گردنش حلقه کردم، گرمی دستاش دور کمرم حس آرامش بهم می داد.

توی گوشم زمزمه کنان گفت: دوست دارم.

لبخندی از لذت زدم، شیرینی این حس قشنگ باعث شد چشمام ببندم و عطر تنشو بفرستم توی ریه هام.

سرم و کج کردم و مثل خودش اروم گفتم: منم دوست دارم.

سرش و برگردوند و گفت: جان؟ یه بار دیگه بگو.

از ترس چشمام گشاد شد و جیغی کشیدم...چشمام و بستم تا افتادنم و نبینم.

دستی دور کمرم پیچید و توی هوا گرفتم...حدسش سخت نبود...دستای ارتان.

چشمام و باز کردم...به قیافه ی خندونش نگاه کردم و گفتم: خیلی بی شعوری.

ابروهاشو انداخت بالا و گفت: حقت بود.

شیش خلافتکار

چشمام و ریز کردم و گفتم: حالا رفتیم خونه تلافیشو سرت در میارم.

چشماش و گرد کرد و گفت: وای نترسون منو.

گذاشتم روی زمین و گفت: ریز می بینمت.

:بیشعوور، مسخرم نکن.

اینور و اونور نگاه کردم تا دخترارو ببینم، وسط پیست رقص داشتن قر می دادن.

اووف منم قر می خوام، تو کمرم خشک شد..

همونجور که کمرم و تاب می دادم رفتم وسط و شروع به کردم به رقصیدن.

:فکم درد گرفت از بس خندیدم.

هلن کفشش از توی پاش دراورد، خودش روی صندلی ول کرد و چشماش نیمه باز گذاشت.

:های اخیش راحت شدم، خنک شد پام.

نگاهی به پای ورم کرده اش انداختم و گفتم: مگه مجبوری اینقدر تنگ می خری؟

اخماش کشید توهم و گفت: فروشنده گفت جاز باز می کنه.

چشمام توی کاسه چرخوندم و گفتم: چرت گفت... این چیزارو باور نکن... البته واسه ی اون نوع کفشا که این جنس و

دارن... ولی واسه کفشای دیگه، شاید.

سوگل اومد سمتمون خودش انداخت روی صندلی و گفت: اخیش آخرین مهمون هم رفت... اه چقدر نچسب بود... بزور

می خواست بمونه... بابا بیا برو ما کارو زندگی داریم.

هلن ابروهاشو انداخت بالا و با شیطنت گفت: منظورت از کارو زندگی چیزه دیگه...

حرفش با پس گردنی سوگل متوقف شد.

شیش خلافاکار

خنده ای کردم... نوشیدنی روی میز برداشتم و یکم ازش خوردم... اخیش جیگرم حال اومد... امروز چقدر تشنم می شد.

از دور مامان و بابای سوگل و هلن رو دیدم که داشتن به سمتمون می یومدن... وقتی بهمون رسیدن، از روی صندلی پاشدیم.

مامان سوگل نزدیکم شد و بغلم کرد... چشمام و بستم و بوی تنش و ذخیره کردم تو ریه هام... اخ مامان کجایی؟ کجایی که به جای زهرا خانوم تورو بغل می کردم.

اشک توی چشمام جمع شد.

چقدر دلتنگشم... اشکام روی گونه هام جاری شد... زهرا خانوم از خودش جدام کرد و با مهربونی چاشنی ناراحتی گفت: مگه من مردم که تو گریه می کنی؟

خیلی خوب فهمید چرا دارم گریه می کنم.

امروز نباید براشون خراب بشه، لبخندی زدم و گفتم: گریه می کنم برای اینکه دارم از شما جدا می شم... هی روزگار... زهرا خانوم دیگه نیستیم که پنجشنبه ها بریزیم خونه ی شما... خونه به اون تمیزی رو به بازار شام تبدیل کنیم... هی مجردی یادت بخیر.

زهرا خانوم لبخندی از خنده زد و مریم خانوم (مامان سوگل) با خنده گفت: فقط پنج ساعت از زدن مهر ازدواج می گذره ها...

افسوس وار گفتم: مریم خانوم شما که نمی دونید جدا شدن از مجردی چقدر سخته... هی خدا دیگه اون خوشگذرونی های مجردی رو ندارم که ندارم که ندارم.

مریم خانوم اروم زد پشت کمرم و گفت: بیاین بغلتون کنم که وقت خدا حافظیه.

کشیدمش توی بغلم، بوسه ای زد روی گونه... بعد از اینکه از من جدا شد سوگل و هلنو بغل کرد.

با اقا مسعود و اقا هاشم دست دادم روی سرم و بوسیدن... اقا هاشم کنار گوشم گفت: بابات کجاست؟

با ناراحتی گفتم: پی ماموریتش... شغلش از من براش عزیز تره.

دستش و زد روی شونم و گفت: اینطور نیست دخترم.

دستام و توی هم قفل کردم و گفتم: چرا دیگه عمو خودتونم می دونید ، دقیقا همینطور...بخاطر همین ماموریت های کوفت و زهرماریا بود که مامانم...بغض گرفتم نتونستم حرفم و ادامه بدم.

با ناراحتی به چشمام نگاه کرد و گفت:خودش نخواست اینطور بشه که...مامانت بخاطر...

حرفش نصفه گذاشت و با نگرانی نگاهم کرد...می دونستم می خواست چی بگه...می خواست بگه بخاطر کارای بابات بود مرد اما نخواست با این حرفا دوستش و خراب کنه.

اشکام و پاک کردم..مهتاب حواست باشه امشب شبه عروسیتته با یادآوری گذشته امشب رو کوفته هم نکن.

لبخندی زدم و گفتم:عه امشب شماها میخواین اشک منو در بیارینا..هلن ، سوگل ، خجالت بکشید خرسای گنده این اشک تمساح رو پاک کنین دیگه اه.

از دور پسرارو دیدم که داشتن به سمتمون می یومدن.

ارتان دست به جیب با گوشی که کنار گوشش بود، بهم نگاهی انداخت و لبخند مهتاب کشی زد.

فدای اون لبخندت بشم عشقم.

وقتی که رسیدن بهمون، باباهای دخترا دست روی شونشون گذاشتن و براشون خط و نشون کشیدن...این یه رسمه.

جای خالی بابا بدجور حس می شد...خیلی زیاد...نبودش ایندفعه بیشتر از همیشه ازارم می داد.

با ناراحتی سرم و انداختم پایین ...سنگینی نگاه مسعود اقا رو حس می کردم...زیر چشمی بهشون نگاهی

انداختم...مسعود اقا دستش رو گذاشت روی شونه ی ارتان و گفت:ببین ارتان خان...مهتاب دختر منه... "نمی گم مثل دخترم" چون مثلشون نیست...خوده دخترمه...اگه روزی...

حرفش با داد کسی قطع شد:مسعود...مگه من مردم که جای من واسه دامادم خط و نشون میکشی؟

سرم و با تعجب بالا اوردم، باورم نمیشد.

از ناباوری اشک توی چشمام جمع شد.

دستش و انداخت دور شونم و چسبوندم به خودش...هنوز توی شوک به سر می بردم.

شیش خلافتکار

سرم و اوردم بالا و به نیمرخش نگاه کردم...اون چشمای عسلیش توی نور چراغ می درخشید...لبخند روی لبش من یاد گذشته ها انداخت.

"فلش بک"

جیغی کشید و همونطور که موهای پدرش و می کشید گفت:بزارم پایین... (خنده ای کرد)بابا ...تلوخدا...مامان.

مامانش همونطور که سبزی هارو از توی اب می کشید بیرون، سرش و برگردوند و با لبخند مادرانه اش به مهتاب نگاه کرد.

مهتاب وقتی توجه مادرش را دید با حالت شاکی گفت:به بابا(با تکون شدیدی که پدرش بهش داد حرفش نصفه ماند و جیغی از ترس کشید)خنده ی پدرش به هوا رفت.

از گذشته اومدم بیرون، حالم گرفته شد،اخلاقی بدی دارم اینه که اگه ارزوی یه چیزبو داشته باشم و به دستش نیارم با رویاهش زندگی می کنم.

و از همون موقعی که مامان رفت من توی رویا باهاش زندگی کردم و در تمام مدت اشک می ریختم و هق هق می کردم.

بازهم رفتم توی فکر مامان و اشکام جاری شد.

با پشت دست اشکای زیر چشمم و پاک کردم و به حرفای اطرافیان گوش کردم.

بابا:دخترم، تنها سرمایه ی زندگیمه، دخترم قلب منه ارتان خان...مبادا اذیتش کنی که دیگه رحم ندارم.

ارتان خنده ای کرد و گفت:این حرفا چیه اقا؟اگه مهتاب قلب شماست، نیمه ی وجود منم هست.

قند توی دلم اب شد، به چشماش زل زدم، عشق توی چشمای دو تامون دو دو می زنه.

شیش خلافتار

با صدای شر شر اب چشمام و باز کردم، چرخیدم و دستم و گذاشتم اونجایی که ارتان میخوابه، منتظر بودم دستم با پوست بدنش برخورد کنه ولی به جاش فقط نرمی ملحفه رو حس کردم، چشمام باز کردم... به جای خالیش چشم دوختم.

نیستش... کجاست؟

دستم و جک زدم دو طرف پهلووم و خودم و کشیدم بالا.

قبل از اینکه ملحفه از روی سینم بیوفته پایین، با دستم گرفتمش.

صدای اب بهم این اطمینان رو می داد که ارتان توی حمومه... از دیشب تا الان عشقم نسبت بهش دو نه، چهار برابر شده.

ملافه های بهم ریخته و لباس عروسی که زیر تخت افتاده نوید از اتفاق دیشب می داد.

با یاد اوری حرفهای عاشقانه دیشبش حس شیرینی بهم دست ده، حس می کردم خوشبخت ترین ادم روی کره ی زمینم، حس غرور و تعصب می داد.

غرور برای اینکه خوشبخت ترینم و تعصب برای اینکه ارتان مال منه.

همسره منه... ویی اسم همسر میاد دلم قنچ میره.

حالا اینو جلوی کسی بگم فکر می کنن شوهر ندیدم.

با یاد اوری حرف دیشب ارتان که گفت "مهتاب نیمه ی وجود منه" کل وجودم پر از لذت و خوشی شد.

هلن دیوونه پرید توی فضای عاشقانه ما و گفت: با این اوضاع مهتاب پانکراس من هم هست... با این حرفش خنده ی جمع بلند شد.

دیونست... پاشم زنگ بزخم بهش، به تلافی دیشب یکم سر به سرش بزارم.

روبدو شامبر سفید رنگم و پوشیدم.

از پله ها خرامان خرامان پایین رفتم و خودم و به تلفن رسوندم.

شماره ی خونه ی جدید هلن و از توی تلفن برداشتم گرفتم.



شیش خلافتکار

بعد از صدتا بوق برداشت و با صدای خوابالو ماندش گفت:الوو...

خاک بر سرت کنن تا ساعت چند داشتی فعالیت می کردی که تازه الان بیدار شدی؟

خودت تا ساعت چند؟

سوالم و با سوال جواب نده بچه پروو.

ام...حدودا چهار بود.

چشمام و گرد کردم و گفتم:لعنتی...بقیه ی حرفم و خوردم تا شئونات اسلامی رعایت بشه...بچه پرو چه رویی داره.

خنده ای کرد و گفت:وای نمیدونی مهتاب اینقدر خوش...

با جیغ من حرفش و قطع کرد و هر هر زد زیر خنده.

خیلی خیلی بی شعوری.

می خواستی نپرسی.

خب چه خبر چه میکنی؟

هیچی رادوین رفته سرکار...راستی(حرف اخرشو با جیغ گفت)می دونی چی شده؟

با کنجکاوی گفتم چی شده؟

اون دوتا ویلاهای کناریت هستن؟

ویلا باغ ما طوری بود که دو تا ویلای دیگه هم توی باغ داریم یکی سمت راست و یکی سمت چپ.

خب؟

قراره ماهم بیایم توی اون دوتا ویلای سمت چپتون...سوگل هم سمت راستتون.

با شنیدن این خبر جبعی کشیدم که مساوی شد با جیغ هلن...یعنی همزمان کشیدیم.

شروع کردم بالا پایین کردن...از خوشحالی سر از پا نمی شناختم.

شیش خلافتکار

خلاصه که با هلن کلی نقشه کشیدیم و خندیدیم.

همینکه تلفن و گذاشتم سر جاش، زنگ خورد، سوگل بود.

تلفن و برداشتم و دوباره همون حرفا از سر گرفته شد.

جالب اینجا بود که با اینکه حرفامون تکراری بود ولی باز می خندیدیم و این از خوشحالی بود.

با خوشحالی گفتم: چرا بهم نگفتی؟

صندلی کشید عقب ، نشست روش و گفت: چیو؟

قوری و گذاشتم روی میز و گفتم: اینکه قراره دخترا بیان توی این باغ.

لقمه ای گرفت و گفت: عه فهمیدی؟ چقدر این دخترا دهنشون لقه...مثلا خواستم سوپرایز بشی.

نشستم پشت میز و گفتم: حالا کی میان؟

چای سر کشید و گفت: بعد از ظهر.

از تعجب جیغی کشیدم... سرش آورد بالا و گفت: انگار واقعا سوپرایز شدی...یه قلمپ دیگه چای خورد و گفت: دمشون

گرم...فقط اینکه کی میان رو نگفتن...سرش و تکون داد و گفت: افرین بهشون به حرفم گوش کردن.

خندم گرفت...به شوخی گفتم: هی اقا پشت سر دوستانم حرف نزن.

از روی صندلی بلند شد و موبایلشو برداشت...رفت سمت کابینت و درشو باز کرد...به تک تک حرکاتش نگاه کردم.

شروع کرد گشتن توی کابینتا.

خوب می دونستم دنبال چی می گرده اما حرفی ندم.

با عصبانیت در اخرین کابینت و بست و زیر لب گفت: چند روز پیش خریدم که.

دستش و گذاشت پشت موهاش و مشغول فکر کردن شد.

شیش خلافتکار

لیوان چای سر کشیدم و گذاشتم روی میز.

با خونسردی گفتم: دنبال چیزی می گردی؟

به کابینتا نگاه کرد و گفت: دنبال قهوه می گردم.

لبام فشردم روی هم تا جلوی خندم و بگیرم.

:خب شاید تموم شده باشه.

:نه فکر نکن...

اروم برگشت سمتم و گفت: ببینم! کنه تو...

نتونستم جلوی خندم و بگیرم و نیشم تا ته باز شد.

اخمی کرد... با دیدن اخمش لبخندم از بین رفت.

سرم انداختم پایین و گفتم: اخه بهش عادت کرده بودی گفتم از سرت بندازمش.

با اون اخمش توی چشمام خیره شد و محکم گفت: به تو ربطی نداره که به چی عادت دارم و به چی عادت ندارم.

بهت زده بهش خیره شدم... با عصبانیت موبایلشو گذاشت توی جیبش و از اشپزخونه بیرون رفت.

شوک زده به رفتنش خیره شدم.

مگه من چیکار کردم که اینجوری کرد؟

فقط نگرانش شدم.

با فکری مشغول شروع به جمع کردن اشپزخونه کردم.

چرا اینجوری کرد؟

هووف، کش موهامو باز کردم و دستی توشون کشیدم... ما دیگه ازدواج کردیم همه چیزمون به هم مربوطه مگه من

دوستشم که میگه به تو ربطی نداره... نه اینطوری نمیشه با این وضعی که من دارم نکشیده به شب دیوونه میشم.

شیش خلافتار

با کلافگی تلفن و از روی میز برداشتم ، تیکه ای از موهامو پشت گوشم انداختم ، به کی زنگ بزنم؟ هلن یا سوگل ؟  
هلن که توی همچین مسائلی وارد نیست تهش میگه گور باباش برو

غذا بخور!

سوگل گزینه ی بهتریه... شماره ی سوگل گرفتم... هنوز دو بوق نخورده جواب داد.

:جانم دوستم؟

صدای سوگل به گوشم که رسید نتونستم جلوی بغضمو بگیرم و با صدای بغض دار گفتم: سوگل .

چند ثانیه مکث کرد ، با صدای ارومی گفت: مهتاب! (صداش رو اروم تر کرد و گفت) داری گریه می کنی؟

با همون تن صدای قبلی گفتم: می تونی بیای پیشم؟

صداش ناراحت شد و گفت: نمی تونم مادر شوهرمینا اینجان.

نفس عمیقی کشیدم (سعی کردم صدام ناراحت به نظر نرسه) گفتم: اها اشکالی نداره خودم یه کاریش می کنم تو  
نمی خواد بیای .

دوباره صداش اروم شد و گفت : چی شده ؟

:هیچی برنجم سوخته واسه اون ناراحتم... (برای اینکه کشش نده گفتم) برو برو مهمونات منتظر تن زود باش الان  
میگن این په عروسیه گرفتیم ما.

:باشه... کاری نداری؟

:نه عزیزم خداحافظ.

:خداحافظ.

ولو شدم روی مبل...دیگه چیکار می تونم کنم؟

به در و دیوار زل زدم و توی فکر غرق شدم.

واقعا نمی تونم درکش کنم، اخه چرا؟

شیش خلافتکار

هووووف همیشه باید یه کاری کنم تا سرگرم اون بشم و فکرم درگیر نشه.

پا شدم دستمال بستم دور سرم و شروع به گردگیری کردم...سالن به اون گندگی رو برق انداختم...اشپزخونه و نشیمن هم همینطور.

خسته خودم و انداختم روی مبل...سرم به بالای مبل تکیه دادم که نگام به بوفه افتاد.

سرم و کج کردم و با دقت نگاش کردم... این که توی گرد و خاک پشتک می زنه.

صندلی و گذاشتم کنار بوفه و ایستادم روش.

قد بلندی کردم تا رسیدم به سقفش ، سمت راستو که دستم می رسید تمیز کردم، فقط مونده سمت چپ!

خودم و متمایل کردم به سمت چپ ، یهو پایه صندلی اومد بالا و...

دکتر رافعی به بخش اورژانس...دکتر...به...اورژانس.

درد شدیدی توی سرم موج می زد...صداها رو کم و بیش می شنیدم ولی قادر به باز کردن چشمم نبودم.

دکتر...حالش خوبه؟

بله...حدودا نیم یا یکساعت دیگه بهوش میاد.

صدا نا آشنا بود...حس غریبی می کردم...

صدای باز و بسته شدن در اومد...دیرینگ دیرینگ موبایل...

بهت هشدار داده بودم!...بهتره حالا که دست منه یکم مراعات کنی...هه...بیا اونجایی که میگم...نیم ساعت دیگه

دستته...تو که عرضه مراقبت ازش و نداشتی...صداتو ببر...

صدای کلفت و بمش لرزه به جونم می نداخت...سعی کردم چشمامو باز کنم ولی نمی تونستم...خواب قدرت فکر و ازم گرفته بود.

دستی روی موهام حس می کردم...چشمام و باز کردم...همه جا تار بود...پلک محکمی زدم...حالا همه جا رو شفاف می بینم...سرم و برگردوندم و ارتان رو کنار خودم دیدم...سرش و گذاشته بود روی گوشه ی تخت و دستش روی موهام بود.

دستم و اوردم بالا و روی موهاش کشیدم...انگشتمو لابه لای موهاش تاب دادم...تکونی خورد و سرش و بالا آورد...با دیدن چشمای نیمه باز صاف ایستاد ، نگاهی به سرم انداخت و گفت:سرم تموم شده...می رم پرستار خبر کنم. از اتاق رفت بیرون...به اون مرده فکر کردم...کی بود؟ چرا نمی شناختمش؟ حرفاشو مرور کردم...خیلی عجیب بود...در باز شد و پرستاری وارد شد...سرمو جدا کرد و گفت مرخصی...از روی تخت پاشدم و دمپایی های پایین تختو پوشیدم...ایستادم سرپا...یهو سرم گیج رفت و نزدیک بود بیوفتم که ارتان دور کمرمو گرفت و بغلم کرد. با تعجب بهش نگاه کردم...بدون ذره ای توجه، فقط و فقط به رو به رو نگاه نگاه می کرد... با یه دستش در ماشینو باز کرد و خوابوندم صندلی عقب.

بدون ذره ای نگاه درو بست و سوار شد.

سریع ماشین و روشن کرد و راه افتاد.

هووف...دلیل رفتاراشو نمی فهمم...واقعا نمی فهمم...چرا اینقدر سرد و مرموز شده؟

درو باز کردم و بدون توجه بهش وارد اتاق شدم و درو بستم...به تخت زل زدم...همین دیشب بود روی این تخت اونهمه حرفای عاشقانه زد...روی تخت دراز کشیدم و به دور و اطراف نگاه کردم...صدای تق بلند در نشون دهنده رفتن ارتان.

شیش خلافتکار

گوشیم و برداشتم و به عکساش نگاه کردم.

دیشب چقدر خوب بود... خیلی خوب بود.

کار بدی کردم که اینجوری باهام سرد شده؟ مهتاب فکر کن!!! چیکار کردی که باهات اینطور شده؟

ایستادم جلوی اینه و به قیافه ام دقیق شدم... زشتم؟ یا دختر خوشگلی گیرش اومده؟

با کلافگی موهامو شونه کردم و بالای سرم بستمشون.

به وسایل اتاق نگاه کردم... باید بگردم ببینم چیو از من مخفی میکنه.

یه چیزی این وسط هست که دلیل رفتارای اخیرشه... باید بفهمم چیو از من مخفی می کنه.

شروع به گشتن توی کشو و کمد ها کردم.

همه جارو دقیق گشتم و گشتم.

هیچی... واقعا هیچی نیست.

چشمم به آخرین دراور افتاد... همون دراوری که شب عروسی توجهم و به خودش جلب کرده بود... هرچی هست توی همینه... دستگیرشو کشیدم عقب... باز نشد... دوباره کشیدم.. باز همیشه لعنتی باز نمیشه... قفله... اه گندش بززن... من باید بفهمم توی این چیه... از اتاق بیرون رفتم و از توی کشوی کابینت اشپزخونه چاقویی برداشتم... به چاقوی توی دستم نگاه کردم...

زیر لب گفتم: باید کمکم کنی... فقط تو میتونی اون درو باز کنی.

جلوی دراور زانو زدم و شروع کردم ور رفتن باهاش... اینقدر پیچ و تاب دادم بهش که کنده کاری روی دراور افتاد.

چاقو کشیدم چاقو کشیدم بالا و زدم زیر قفل... صدای تیریکی بلند شد.

با خوشحالی یکمی عقب رفتم و درشو باز کردم.

یه جووری نگاش می کردم انگار گنجه.

شیش خلافتکار

یه عالمه پرونده و کاغذ توشه... با دستم همرو کنار زدم تا رسیدم به یه عالمه عکس سه در چهار.

با ناباوری به همشون نگاه می کردم.

باورم نمیشه... این همه عکس دختر اینجا چیکار می کنه؟

روی زمین ولو شدم... روی هرکدوم از عکسا یه خط قرمز کشیده شده بود.

به تک تک قیافه ها نگاه کردم... همشون ناز و خوشگل.

بین اونهمه عکس ، چهره ی اشنای کسیو دیدم... گرفتمش توی دستم و اوردمش بالا... هلن.

عکس هلن.

خدایا دارم دیوونه می شم... عکسش و گذاشتم کنار بقیه ی عکسارو گشتم... خودم... سوگل... مهشید... حکمت اینا

چییه خدایا؟

پرونده های توی کشو ریختم روی زمین و تک تکو خوندم.

ارتان تهرانی

تحویل بار

ارتان تهرانی

تحویل محموله

استخراج

خروج از کشور

به آخرین پرونده رسیدم... با خوندن تک تک کلمه هاش دنیا بیشتر روی سرم خراب می شد.

هق هقم به هوا رفت... خدایا... خدا جون منو درگیر چیا کردی؟ درگیر کیا کردی؟

سرم و گذاشتم روی زمین و هق هق می کردم.



شیش خلافکار

مشتم و کوبیدم روی زمین و بلند گفتم: ارتان... ارتان تو خلافکاری... خلافکاری.

صدای زنگ در بلند شد... زینگ... تق تق تق... زینگ... تق تق تق.

بی جون و بی حال از روی زمین پاشدم و به سمت در رفتم.

درو باز کردم، با دیدن دخترا اشکام جاری شدن.

هلن زود اومد توی خونه و درو بست... سوگل بغلم کرد و گفت:

فهمیدی؟

سرم و تکون دادم و گفتم: ارتان خلافکاره.

هلن: پنداز هم خلافکاره.

سوگل: رادوین هم همینطور.

هلن زیر بغلم و گرفت و نشوندم روی مبل... یه لیوان اب داد دستم و گفت بخور.

سرش و تکون داد و گفت: آخرین دختری هم نبود که دیدیم بعد از اون چندتا دختر دیگه هم با گریه و زاری التماس می کردن و لشون کنن رو دیدیم.

از روی مبل پاشدم و گفتم: بیاین اینجا یه چیزی رو نشونتون بدم.

هلن روی تخت نشست و همونطور که با دقت به عکسا نگاه می کرد گفت: روی همه ی عکسا خط قرمز کشیده شده جز عکس ما سه نفر.

:این یه معنی داره.

سوگل: باید بفهمیم دلیلش چیه.

هلن: یه حدسایی می زنم.

شیش خلافاکار

:چیه حدست؟

نشست روی زمین و گفت: بینین باباهای ما پلیسن...دقیقا هر سه تاشون هم پلیسن...از همون موقعی که وارد دانشگاه شدن روی ما سه نفر کلیک کرده بودن...فکرشو کنین...سه تا پسرعمو یهو عاشق سه تا از دخترای پلیس می شن...بعد خیلی سریع بهمون پیشنهاد ازدواج می دن...در صورتی که یه انسان عادی اینقدر زود پیشنهاد نمیده بدون هیچ شناخت قبلی...عکسای این دخترا اینجان چوون ازشون استفاده کردن...از ماهم دارن استفاده می کنن بخاطر همین خط قرمزی روی عکسامون نیست.

سوگل متفکر گفت: راست میگیا...چرا من به این موضوع فکر نکرده بودم؟

:چون عاشقشون شدیم...کسی که عاشق میشه ، چشم و گوشش بسته میشه...کور میشه...کر میشه...نمی بینه داره چه اتفاقی می یوفته.

سوگل: حالا باید چیکار کنیم؟

:نمیدونم...واقعا نمیدونم.

هلن: بهشون نمیگیم.

:چرا؟

هلن: تو حاضری با یه خلافاکار زندگی کنی؟

با دو دستم سرم و گرفتم و گفتم: نه نمی تونم.

هلن: مدرک جمع اوری می کنیم بعد لوشون می دیم.

سوگل با صدای جیغ مانندی گفت: چی؟

چشمامو بستم...آرتان...آخ آرتان.

هلن سکوت کرد و چیزی نگفت.

سوگل: یعنی چی لوشون می دیم؟

شیش خلافاکار

هلن سعی می کرد اروم باشه با همون آرامش تصنعی گفت: اگه به دست ما برن زندان بهتره تا اینکه پلیس بگیرتشون... اگه به دست پلیس بیوفتن حکمشون اعدامه.

با شنیدن این حرف سرم تیر کشید.

سوگل شروع به گریه کرد.

یعنی چی اگه با دست ما لو رفتن اعدام نمی شن؟

هلن: ما که همه ی مدارکو در اختیار پلیس نمی داریم... فقط نیمی از مدارک.

دهنم باز کردم حرفی بزنم یهو در باز شد و اومدن داخل.

با دیدن قیافه هاشون استرس گرفتم... یه حورایی عصبی بودن انگار.

لبم و زیر دندون کشیدم و با نگرانی به تک تک صورتاشون نگاه کردم.

از چشمای ارتان خون می بارید.

اخمای پندار تو هم بود و رادوین دستاشو مشت کرده و رنگ پوستش به سفیدی می زد.

هیچکدوممون حرفی نمی زدیم... دهنم و باز کردم بگم سلام... هنوز کامل نگفتم یهو صورتم سوخت.

با ناباوری دستم و گذاشتم روی صورتم... به آرتان نگاه کردم... اشک توی چشمام جمع شد... شونم و گرفت و هلم داد به سمت جلو و گفت: گمشو بیا.

با ترس گفتم: ولم... ولم کن.

شونم و کشیدم عقب... دستش از روی شونم ازاد شد... خواستم فرار کنم یهو دستش و زد زیر کمرم و انداختم روی شونش.

با مشت چند بار زدم... دیدم فایده نداره جیغ کشیدم: ولم کن... آشغال بزارم زمین.

یهو نعره زد: دهننتو ببند.

شیش خلافتکار

با صداش خفه شدم...دهنم بسته شد.

در ماشین باز کرد و گذاشتم توی ماشین.

سریع سوار شد...پریدم سمت در تا بازش کنم، قفل مرکزی رو زد.

دیگه از دستش خواستم گریه کنم.

:تو وقتی فکر هم می کنی من می فهمم چه برسه بخوای انجامش بدی.

با عصبانیت گفتم:چی از جونم میخوای.

دستش گذاشت روی فرمون کمی سرشو متمایل کرد به عقب و گفت:جونتو.

متحیر نگاش کردم.

:میخوای بکشیم؟

ریموت زد گفت:نه به این راحتیا.

فکری به ذهنم رسید.

اروم نشستم سر جام... ماشین و از خونه برد بیرون...یواشکی زیر نظر گرفتمش...اروم روپوش روی لباسمو در

اوردم...از توی آینه بهم نگاه کرد...دستم بردم پایین تا نبینش.

یکمی خودمو کشیدم جلو...همینکه پیچید توی کوچه،لباسمو انداختم دور گردنش و کشیدم عقب.

زد روی ترمز و دستش و انداخت دور دستم...داشت خفه می شد...دلَم سوخت یکمی دستم و ازاد کردم...یهو چنگ

انداخت روی دستم و لباسو از چنگم کشید بیرون..توی یا صدم ثانیه برگشت و با پشت دست خوابوند توی صورتم.

گیج افتادم گوشه ی ماشین.

گرمی خون روی لبم احساس کردم...سقف و تار می دیدم...ضرب دستش اینقدر محکم بود که بیجون شدم.

تا رسیدن به مقصد توان حرکت و صحبت نداشتم.

در باز شد و سایه ای روم خم شد و بغلم کرد.

شیش خلافتکار

چشم‌امو باز تر کردم و به قیافه اش نگاه کردم... آشغال... خوابوندم روی تخت و رفت بیرون و درو قفل کرد.

به پهلو خوابیدم و دور و اطرافمو نگاه کردم.

یه اتاق سلطنتی طلایی رنگ... بخوره تو سرش.

می‌خواد چه غلطی کنه؟

از روی تخت پاشدم و به سمت در رفتم.

با مشت و لگد افتادم به جونس و با جیغ و داد گفتم: درو باز کن... میگمت این در لعنتیو باز کن... ارتان... با مشت

کوبیدم به درو گفتم: باز کن.. باز کن.

یهو در باز شد و خورد به بینیم... درد شدیدی توی بینی ام پیچید. دستم و گذاشتم روش و با خشم به چهره ی بی

تفاوتش نگاه کردم.

:گمشو برو بیرون.

با همون حالت قبل نگاهش کردم... یهو داد زد: برو.

از صداش شونه هام پرید بالا... لرزه به تنم افتاد.

از اتاق بیرون رفتم... هلم داد سمت پله ها.

با عصبانیت گفتم: خودم می‌تونم...

پرید وسط حرفم و محکم گفت: خفه.

از پله ها پایین رفتم... بقیه هم توی سالن بودن...

هلن یه گوشه نشسته بود و سرش پایین گرفته بود.

سوگل هم در حال گریه کردن بود.

رفتم سمتشون با شنیدن صدای پام سرشونو بالا آوردن و با تعجب نگام کردن.

سوگل اروم گفت: مهتاب.

شیش خلافتکار

هلن با تعجب به صورت تم نگاه می کرد.

سوگل از جاش بلند شد دستاشو باز کرد تا بغلم کنه یهو رادوین داد زد: بشین.

به قیافه ی خشن و جدی رادوین نگاه کردم که نگاهش فقط روی سوگل بود.

سوگل اروم نشست سره جاش... صدای پا از روی پله اومد... برگشتم و پشت سرم و نگاه کردم... آرتان با تفنگ توی

دستش از پله ها پایین اومد... شوک زده نگاهم به تفنگش بود... مسیر نگاهم و دنبال کرد و رسید به

تفنگ... پوزخندی زد و گفت: چیه؟ می ترسی؟

با نوک اسلحه زد به نوک بینی ام و گفت: بهت آسیبی نمی رسونه... سرش و آورد نزدیک گوشم و گفت: تا وقتی که تو

سوگلی منی.

اون من آخر کلمه اش رو جوری تشدید وار گفت که چشمام و اوردم بالا و به چشماش نگاه کردم... پوزخندی زد و

خودش و کشید عقب.

یه دور دورم چرخید و گفت: از این به بعد اینجا زندگی می کنین.

سوالی که توی ذهنم بود رو جرعت نمی کردم بپرسم... هلن با صدای آرومی گفت: چرا مارو آوردی اینجا؟

آفرین هلن... سوالمو تو پرسیدی.

آرتان یه نگاه به مردا کرد و گفت: چرا آوردمتون؟

مکشی کرد و گفت: به خاطر فضولی بیش از حد پدراتون.

سرم و اوردم بالا و با تعجب بهشون نگاه کردم... رادوین دنباله ی حرفش و گرفت: کار ما اینجوریه که اگه کسی

دخالت کنه (فندک و آورد بالا و روشنش کرد) زندش نمی داریم.

صدای جیغ سوگل بلند شد: چی میگی تو؟

رادوین: دهنتو ببند.

اولین باره عصبانیت رادوینو می دیدم... اون مهربون بود...

شیش خلافتکار

پندار: واسه ی پروژہ ی مهم... یهو سر و کله ی سه تا پلیس پیدا شد... (یکی از مهره های شطرنج و داد جلو) مانع توی هرکاری میشه ضرر اون کار... ماهم کسی نیستیم که مانع و کنیم ضرر... ماموریت جدید پدرا تون نابودی ما بود. پوزخندی زد.

آرتان: پس با یه نقشه ی حساب شده اومدیم جلو... سه تا دخترای عزیز دردونه رو گرفتیم تا ضرری نشه برامون... بدون اینکه بفهمن ما کی هستیم.

با بغض بهش نگاه کردم و گفتم: داری از ما سوءاستفاده می کنی؟

سرش و آورد نزدیک و گفت: نه عزیزم کی از زنش سوءاستفاداپه می کنه؟

پندار با صدای بلندی گفت: از این به بعد توی کارای ما دست دارید... با ما همکاری می کنید... وگرنه... مکثی کرد و هلن گفت: وگرنه چی؟

پندار: وگرنه سه تا پدر این وسط کشته می شه.

از شنیدن حرفش موهای تنم سیخ شد چه برسه به انجام دادنش... با تن صدای عصبی گفتم: نمی شه... ما انجام نمی دیم...

آرتان تفنگشو آورد بالا و نشونه گرفت سمت گلدون و شلیک کرد.

:همینجوری می شه.

صدای بلندش باعث شد دستامو بزارم روی گوشام و چشمامو ببندم... فوبیای شدیدی نسبت به صدای اسلحه داشتم... مامان... مامانمو نکشین ترو خدا... تق تق... صدای شلیک های گلوله توی سرم موج می زنن...

صدای هلن و سوگل و از دور می شنیدم که با وحشت صدام می زدند... صحنه ی افتادن مامان از جلوی چشمام کنار نمی ره... هی میوفته هی میوفته... هی شلیک میشه و دوباره تکرار می شه... یه طرف صورتم سوخت... تصویر گذشته محو شد و صورت عصبی آرتان جاشو گرفت.

با گیجی بهش نگاه کردم... به گلدون شکسته شده خیره شدم.

## شیش خلافتکار

دستی صورتتم گرفت چرخوند سمت خودش... به چشمای سبزش نگاه کردم... یاده حرفاش افتادم... باید قبول کنم... اگه قبول نکنم تنها فرد زندگیمو... تنها پشتیبانمو از دست می دم... یاده شب عروسی افتادم... وقتی که دست گذاشت رو شونم... زدم زیر گریه... هق هقم بلند شد.

با مشت کوبیدم روی سینه و شونه هاش و گفتم: باشه... لعنتی باشه... باشه باشه.

بازومو گرفت و از خودش جدام کرد.

تن صداش و آروم تر کرد و گفت: برو بالا استراحت کن.

نفس عمیقی کشید و همونطور که از روی زمین بلند می شد بازومو گرفت و بلندم کرد.

دستش و انداخت دور کمرم و بردم توی اتاق.

به پهلو خوابیدم روی تخت... نمی دیدمش که چیکار می کرد... لباسیو انداخت روی صورتتم و گفت: بپوشش.

تکیه دادم به تاج تخت و لباسو آوردم بالا... یه لباس خواب گیپوری صورتی رنگ.

پرتش کردم اونطرف تخت و گفتم: نمی پوشمش.

از حرکت ایستاد و گفت: می پوشیش.

ابروهامو انداختم بالا و گفتم: نمی پوشم.

با عصبانیت لباسو برداشت و اومد سمتم... لبه ی لباسمو گرفت و کشید... لباس از گوشه پاره شد... همه ی بدنم

مشخص شد... با تعجب به لباس نگاه کردم.

لباسو انداخت روی پام و گفت: حالا دیگه مجبوری بپوشیش.

با حرص لباسو برداشتم... از روی تخت پایین اومدم و رفتم سمت حموم دستگیره رو گرفتم تا بازش کنم بلند

گفت: اونجا نه.

برگشتم نگاش کردم... اشاره به وسط اتاق کرد.

با حرص هیج جیغ مانندی کشیدم.



شیش خلافتکار

پشتم و کردم بهش و لباسمو عوض کردم.

گوشه ترین قسمت تختو انتخاب کردم و پتو رو انداختم روی خودم.

فکرم مشغول بود و خوابم نمی برد.

غلت زدم و چرخیدم سمتش... به قیافه اش نگاه کردم... کی فکرشو می کرد اون آرتان عاشق بشه آرتان سنگدل و خشن.

هوفی کشیدم و از روی تخت بلند شدم.

دره بالکن باز کردم و وارد شدم... از لبه ی بالکن به پایین نگاه کردم... یه فضای سرسبز و یه استخر بزرگ که دقیقا زیر بالکن قرار داشت.

روی صندلی نشستم... به آسمون تاریک و بی ستاره نگاه کردم... به اون عکس دخترا فکر کردم... اشکام جاری شدن... اونا همجنس خودمن

مثل من... دل و احساس و آرزوهای منو دارن... اصلا الان زندن؟

من چطور می تونم بهشون آسیب برسونم... چطور می تونم آرزوهاشونو توی دلشون بکشم؟  
خدایا صبر بده... صبر.

پاهامو توی شکمم جمع کردم... سرم روی زانو هام گذاشتم.

کم کم چشمام گرم خواب شد.

غلطی زدم و بالشتمو گرفتم توی بغلم... سرم و مالوندم روی بالش.

بالشتو بیشتر کشیدم توی بغلم.

اه چقدر سفته... لایه پلکمو باز کردم... اولین چیزی که دیدم بازوی آرتان بود که محکم چسبیده بودمش.

جیغی زدم و پریدم عقب.

شیش خلافتکار

آرتان چشماشو تا ته باز کرد و از زیر بالشت تفنگیو کشید بیرون.

با دیدن من اخماشو کشید توی هم و گفت: چته؟ چه خبرته؟

هووفی کشیدم و زیر لب گفتم: از مشکلات دخترای تازه عروس.

از روی تخت بلند شدم... این همه صبح بدون دیدن ریخت این بشر پا می شدم و یه روز عادی و شروع می کردم... یهو صبح قیافه ی اینو دیدم ترسیدم... اه.

آرتان همونطور که پا می شد گفت: زندگی با من بدجور بهت ساخته ها... کوکی.

تندی برگشتم و گفتم: کمال همنشین در من اثر کرد... دیوونه ای دیوونم کردی.

ابروشو انداخت بالا و گفت: خوبه خودتم می دونی دیوونم... لباسشو کرد تنش و گفت: با این دیوونه در نیوفت. از اتاق رفت بیرون... روانی.

یه دوش سرسری گرفتم و اومدم بیرون.

لباسمو پوشیدم و رفتم بیرون.

وارد آشپزخونه شدم با دیدن دوتا خانوم از تعجب چشمام گرد شد.

خانوم اولی برگشت و با دیدن من گفت: سلام خانم.

از هنگی بیرون امدم و سرم و تکون دادم.

اون یکی هم برگشت و با دیدن من گفت: سلام خانوم بفرمایید تا صبحانه رو بدم خدمتتون.

نشستم پشت و میز و به کاراشون نگاه کردم... آرتان در به در خدمتکار داشت و من خبر نداشتم.

یکی نیست بگه آخه تو از چی خبر داشتی؟

هووفی کشیدم و دستم و زدم زیر چونم... در عرض دو دقیقه میز به اون گندگی پر از خوراکی و غذا شد.

شیش خلافاکار

خانوم اولی تنگ شربت پرتقال و گذاشت رو میز و گفت: چیز دیگه ای نمی خواید؟

امم.. اینا خیلی زیاده... (بهش نگاهی کردم و گفتم) شما هم بشینید بخورید... تا اومد اعتراض کنه گفتم: اعتراض نداریم ، همینکه گفتم.

لبشو زیر دندون کشید و نشست... یه لقمه درست کردم و گفتم: به اون خانوم هم بگو بیاد.

از روی میز پاشد و گفت: الان میارمش.

سری تکون دادم و لقمه رو کردم توی حلقم... نصفیش بیرون زد... تند تند جوویدمش کسی با این قیافه ام نبینتم.

دو تا خانومه وارد آشپزخونه شدن... با دیدن قیافه ام پشتشونو کردن بهم و دستشونو گرفتن به دهنشون... دقیقا اون اتفاقی که نمی خواهی سرت بیاد، سرت میاد.

با زور آب لقمه رو دادم پایین و گفتم: راحت باشین خودتونو آزاد کنید.

بلند زدن زیر خنده... خب شما که اینقدر فشار روتون بود چرا از همون اول آزاد نکردین؟

دستش و گرفت روی دهنش و گفت: ببخشید خانوم.

با دهن پر گفتم: نه راحت باش.

خلاصه اومدن نشستن روی صندلی و خوب که سیر شدن شروع کردم سوال پرسیدن ازشون... از همون اول هم هدفم همین بود.

خب اسمتون چیه؟

من امینم خانوم.

به قیافه اش نگاه کردم... چشمای عسلی و موهای طلایی رنگ شده و پوستی گندمی رنگ...

چندسالته؟

امینه: 52 سال

شیش خلافتکار

سرم و تکون دادم و رو به اون یکی گفتم: شما هم یه اصل بده بشناسمت.

تک خنده ای کرد و گفت: الهام 50 ساله از تهران.

زدم زیر خنده... ما بین خنده هام گفتم: ایول... ایول الی جون.

خودم جمع و جور کردم و گفتم: چند ساله اینجا کار می کنین؟

امینه: از 15 سالگی.

الهام: منم همینطور.

چه جالب... شما نسبتی باهم دارین؟ آخه رنگ چشمتون و بعضی از اجزای صورتتون شبیه همه.

الهام: خواهریم.

ابروهام پرید بالا.

خودم کشیدم جلو و گفتم: خب از آرتان برام بگین... مثلاً بگین بچه بوده چه رفتاری داشته... مامانشو بیشتر دوست داشته با باباشو... بچه ی آرومی بوده یا شیطون؟

قصدم از پرسیدن این سوالات این بود که تاریخچه ی خانوادشو در بیارم.

الهام خانوم خودشو کشید جلو و گفت: من بیشتر از آقا می دونم بزارید من بگم.

خب آقا از بچه ی آرومی بوده و بیشتر وقتشو با باباش می گذرونده مامانشو هم خیلی دوست داشته ولی خب بیچاره عمرش نکشید بزرگ شدن بچشو ببینه اگه الان بود این اتفاقات نمی یوفتاد...

امینه پرید وسط حرفش و بلند و کشیده گفت: الهام.

الهام بهش نگاه کرد و ادامه حرفشو نداد.

چه اتفاقاتی؟

خب هیچی هیچی نشده.

شیش خلافتکار

دستم و گذاشتم روی دستش و گفتم: ببین من همسر آرتانم... می تونید به من اعتماد کنید... من نیمی از راز های آرتانو می دونم (آره جون عمم) می تونید راحت به من بگید.

الهام سرش و تکون داد و گفت:

مامان آقا مشکل قلبی داشت... این موضوع وقتی مشخص شد که آقا هجده سالشون شده بود... آقا بزرگه (بابای آرتان) اون موقع واسه ی آقا یه نقشه هایی داشت... (سرش و کشید جلو و آروم گفت) می خواست وارد باند قاچاقش کنه... خانوم وقتی فهمید غوغا به پا کرد... همونجا هم حمله قلبی بهش وارد شد... آقا بزرگه به هیچ عنوان از حرفش بر نگشت که نگشت.

خانوم دو هفته بیمارستان بود وقتی برگشت که دیگه کار از کار گذشته بود و آقا...

سکوت کرد و ادامه نداد... اینجا اصل قضیه است...

با کنجکاوای گفتم: آقا چی؟ بگو دیگه.

با ترس و تند تند گفت: خانوم من بهتون می گم ولی نباید به کسی بگین و اینارو از من نشنیده بگیرین.

سرم تکون دادم و گفتم: آقا بزرگ آقا رو مجبور کرد که یه نفرو بکشه... یه آدم نفوذی... (با حیرت دستم و گذاشتم روی دهنم) آقا چاره ی دیگه ای نداشت... کشتش... بعد از اون لحظه دیگه اون روی مهربون آقا رو ندیدیم... باباش رحم رو ازش گرفت... قلبش و ازش گرفت.

اون لحظه ای که آقا کشتش خانوم رو آوردن توی عمارت و صحنه رو دید... همونجا هم قلبش گرفت و...

اشکام جاری شدن... اون که بچه بود... فقط هجده سالش بود... مامانش... آخ مامانش.

سرم آوردم بالا و گفتم: باباش؟ باباش الان کجاست؟ زندست اصلاً؟

سرش و تکون داد و گفت: الان آنتالیاست... پی کثافت کاریاش.

:اونجا هم قاچاق می کنه؟

:نه خانوم... از این مهمونی به اون مهمونی... آخر شبا هم خونش بدون زن نمی مونه.

چشمام گرد شد... این دیگه چه آدمیه؟

قبل از اینکه آقا بره اونور آب یه اتفاق وحشتناک دیگه ای هم افتاد.

چه اتفاقی؟

آقا چند ماه عاشق یه دختر خوشگل شده بود...می خواست باهاش ازدواج کنه...بخاطر اون می خواست دست از همه چیز بکشه و خودشو از اون منجلا بکشه بیرون...اما...وقتی آقا بزرگ فهمید...

چی شد؟

دختره مرد.

با حیرت جیغ زد: چی؟

هیس...وقتی آقا بزرگ فهمید دختره مرد...تا دوماه غوغا به پا بود توی خونه...بعد آقا بزرگ گذاشت رفت خارج...دو سال از این موضوع گذشته.

بابای آرتان کشتش؟

شونه هاشو انداخت بالا و گفت: خودش که چیزی نگفت ولی آقا می دونه که همش زیر سر باباشه.

این دیگه چه باباییه؟ به اینم میگن پدر آخه؟

دستی روی موهام کشیدم...صدای داد آرتان بلند شد...با هول از آشپزخونه خارج شدم...داشت دنبالم می گشت.

از پله ها اومد پایین و با دیدنم از حرکت ایستاد.

کجا بودی؟

اممم...توی آشپزخونه...داشتم صبحونه می خوردم.

اخماشو کشید توی هم و گفت:

بدون اجازه من هیچ جا نمیری...فهمیدی؟

چشمامو توی کاسه چرخوندم و سرم و تگون دادم.

شیش خلافتکار

روی مبل توی سالن نشستم...فکرم درگیر زندگی تلخ آرتان شده بود.

هووف...چقدر عاشقش بود که بخاطرش می خواست دست از این کارا بکشه...اونوقت واسه من نه تنها از کارا دست نکشید بلکه منو هم می خواد بکشه توی این خطا.

عاشقم نیست...نیست.

اشکام جاری شدن...صداش از کنار گوشم بلند شد.

:پاشو حاضر شو.

از ترس شونه هام پرید بالا.

:کجا می ریم؟

:اونش به تو ربطی نداره فقط کاری که گفتم انجام بده.

با حرص وارد اتاق شدم ، درو محکم کوبیدم بهم و یه مانتو از توی کمد کشیدم بیرون.

همونطور که می پوشیدمش زیر لب غر می زدم...هووف...مرتیکه بیشعور...اصلا می دونی چیه آرتان خان؟

از ادمایی که زور می گن متنفرم،عینه تو.

لباس پوشیدم و موهامو محکم بالای سرم بستم.

با این تیپ مشکی چرم فقط یه رژ قرمز می تونه تکمیلش کنه.

رژ لب قرمز روی لبم کشیدم.

کیفمو برداشتم و توی سالن منتظرش شدم.

بعد از حدود پنج دقیقه اقا افتخار دادن و اومدن.

کت و شلوار مشکی ساده پوشیده و موهاشو یه طرفه زد...در یک کلام شد مهتاب کش.

شیش خلافتکار  
ماشین و روشن کرد و کمربندشو بست.

:کجا میریم؟

:سره معامله.

خودم و چرخوندم سمتش و با تعجب گفتم: چی؟

نیم نگاهی بهم انداخت و گفت: تعجب داره؟ می ریم اونجا ، خوب به حرفامون گوش می دی و حرف اضافه نمی زنی... یعنی اصلا دخالت نمی کنی... هر وقت بهت گفتم دهنتمو باز می کنی... در غیر این صورت...  
ادامه ی حرفشو نداد.

جلوی یه کافه نگه داشت همزمان یه ماشین ون مشکی کنارمون از حرکت ایستاد.

کمربندشو باز کرد و موبایلش و از توی جیبش در آورد همزمان گفت: اسلحه از توی داشبورد در بیار.

چشمام گرد شد و گفتم: چی؟

بدون اینکه جوابمو بده شروع کرد صحبت کردن با تلفن.

خدایا من از دست این خلاص کن...

داشبورد و باز کردم... اولین چیزی که مشخص شد کلت مشکی رنگی بود.

همیشه دوست داشتم باهاش ور برم ولی الان که در اختیارمه جرعت دست زدن بهش رو ندارم.

دستم و بردم جلو و بدنشو اروم لمس کردم.

سرد و یخ... دستم و پیچیدم دورش و محکم گرفتمش... یکمی سنگین بود.

از توی داشبورد کشیدمش بیرون و بهش خیره شدم.

از دستم گرفتش و گفت: پیاده شو.

پیاده شدم و باهم رفتیم توی کافه.



شیش خلافتکار

افراد سرنشین همون ون بقلی پشت سرمون راه افتادن.

برگشتم نگاهشون کنم که ارتان گفت: ضایع بازی در نیار.

صاف ایستادم.

اروم گفتم: کین؟

همونطور که به رو به رو نگاه می کرد گفت: بادیگاردن.

:اوووه... در این حد در خطریم؟

به دور توی کافه رو نگاه کرد و گفت: بیشتر از اونچه که فکرشو کنی.

هیچکس توی کافه نبود.

گرمی دستی رو توی دستم حس کردم... سرم و اوردم پایین و به دستش نگاه کردم... حس ازمایش توی وجودم تزریق شد.

کشیدم سمت میزی.

تقریبا هفت یا هشت تا مرد از پشت میز بلند شدن و شروع به سلام و علیک کردن.

یکی از اقایون به من نگاهی انداخت و گفت: خانوم و معرفی نمی کنید؟

ارتان: همسرم هستن.

همشون تعجب کردن.

نشستیم پشت میز... بحث کاریو وسط کشیدن...

:تعدادشون؟

:خبر دادن که نزدیک بیست نفری هستن.

:اونارو توی یه محموله جدا جاسازی می کنیم... ولی محصولات ارایشی چی؟

شیش خلافتکار

ارتان: فیک (الکی) ساختن از مدلاشون... توی اونا مواد هارو جاسازی می کنیم.

:خوبه... فکر خوبیه.

:جاسوس پیدا نشد؟

:به یه نفر شک داریم... منتظر یه حرکت از اونا تا مطمئن بشم.

ارتان: چند کیلو جاسازی کردین؟

:پونزده کیلو.

چشمم گرد شد

دست ارتان و محکم فشردم.

:این محموله خیلی مهمه... بیشتر از اونچه که فکرشو کنین.

یهو صدای تیراندازی اومد... ماشینی از بغل کافه رد می شد و سرنشینان سیاه پوشش با اون تفنگای توی دستشون در حال تیر اندازین.

شیشه ها پایین ریختن.

یه نفر سریع میز و چپ کرد و به صورت یه مانع گذاشتش جلومون.

ارتان پرید روم و خوابوندم روی زمین.

وحشت زده به صورتش نگاه می کردم.

توی شوک رفتم و هیچی حالیم نبود.

صدای تیر اندازی هنوز ادامه داشت.

دستم و گذاشتم روی گوشم... صحنه های گذشته جلوم مانور دادن.

ارتان دم گوشم گفت: نزار نزار یادت بیاد بندازش بیرون از ذهنت.

شیش خلافتکار

سعی کردم بهش فکر نکنم... نمی ش لعنتی نمی شد.

مامان.

خون خون.

ارتان زد زیره گوشم... زدم زیره گریه.

بلندم کرد و تکیه و داد به میز.

:مهتاب... اروم... باشه اروم باش.

دستم و گرفتم جلوی صورتم.

همه چیز برام صحنه اهسته شده بود.

ارتان داد زد .....یه نفر زیر بغل و گرفت و بلندم کرد.

ارتان زیر گوشم زمزمه کرد: برو باهش.

مرده کشیدم سمت خودش و از کافه بیرونم کرد.

برگشتم و به کافه نگاه کردم... همه ی شیشه هاش شکسته و چوب ها تیکه تیکه شده بودن.

دو تا جسد غرق در خون افتاده بود روی زمین.

:ارتان... ارتان نزار اونجا.

:اقا بادیگاردا کنارش.

اشکام و با لبه ی لباسم پاک کردم.

در ماشین و باز کرد... سوار شدم و برگشتم سمت پنجره و به کافه نگاه کردم... دره برقی داشت پایین میومد.

هق هقم بلند شد... جسدا هنوز روی زمین بودن.

با شونه های افتاده وارد سالن شدم.

امینه خانوم با دیدنم زد روی گوش و تندی اومد سمتم.

بازو هام و توی دستش گرفت و گفت: دخترم... چت شده؟ بیا بیا بشین اینجا رنگ به روت نمونده.

همینکه یه قدم جلو رفتم... دنیا دور سرم چرخید و....

اره اره پنبه رو بزار زیر بینیش...

چشمام و باز کردم.

امینه و الهام رو بالا سرم دیدم.

الهام با ذوق گفت: بهوش اومد بهوش اومد.

امینه: هیس الهام ور پریده ساکت.

خودم و کشیدم بالا و گفتم: ارتان... ارتان کجاست؟

اقا توی سالن... وقتی بیهوش شدین بهش خبر دادیم اومد بالا سرتون... همین الان رفتن پایین.

از روی تخت پاشدم و از اتاق رفتم بیرون.

تند تند از پله ها رفتم پایین.

با دیدن ارتان که وسط سالن ایستاده بود به سمتش رفتم و جلوش ایستادم.

دهنش و باز کرد حرفی بزنه با عصبانیت گفتم: هیس هیچی نگو... هیچی نگو... تو... تو کی هستی؟ هان؟ کی

هستی؟ اونجا ممکن بود بمیرم... ممکن بود تو بمیری... اون دوتا مرد کی بودن هان؟ پدر بودن؟ همسر بودن؟ الان

خانوادشون عذا دار شدن.

با صدای ارومی گفت: لازم نیست به فکرشون باشی.

شیش خلافتار

زدم روی شونش و گفتم: به فکر اونا نباشم هان؟ به فکر اونا که نباشم چطور میتونم به خودمون فکر نکنم؟

با عصبانیت زدم روی شونش و با صدای بلندی گفتم: تو کی هستی لعنتی؟ اومدی توی زندگیم همه چیمو ازم گرفتی... خنده هامو گرفتی... زندگی اروممو گرفتی... ارامشمو گرفتی.

با مشت زدم روی سینش و گفتم: در ازاش بهم یه دنیای سیاه دادی... گریه رو بهم دادی... یه زندگی پر از استرس و نگرانی دادی... با گریه زانو زدم روی زمین و گفتم: بیچارم کردی.

دستم و گذاشتم روی زمین و هق هق کردم.

با صدای خفه ای گفتم: بس کن.

با جیغ گفتم: چیو بس کنم؟ هان؟ چیو؟

با عصبانیت داد زد: صداتو ببر... با عصبانیت میز بغلیشو شوت کرد اونور...

سمت گلدون رفت و زد زیرش و داد زد: بس کن بس کن

مثل دیونه ها داد و فریاد می کرد و همه ی وسیله ها رو شکست.

از روی زمین پاشدم و رفتم سمتش.

بازوش و گرفتم و با هول گفتم: ارتان... ارتان بس کن.

بدون ذره ای توجه به شکستن و خوردن وسایل ادامه داد.

نتونستم توی این وضعیت بینمش... دستامو دور کمرش پیچیدم و خودم و چسبوندم بهش.

به ظاهر بغلش کردم... به ظاهر اروم شد... به ظاهر دوباره عاشقش شدم.

نفس نفس می زد... دستاش و دور کمرم نیچید... همینجور ازاد.

نفسمو اه مانند دادم بیرون.

ازش جدا شدم و بدون اینکه به نگاهش کنم از پله ها بالا رفتم.

شیش خلافتکار  
وارد اتاق شدم و درو بستم.

دستم و گذاشتم روی لبه ی بالکن ، چشمام و بستم و نفس عمیقی کشیدم.  
آرامش من اینجاست.

به پایین نگاه کردم...هیچکس توی باغ نبود...نیمه تاریک و ساکت.

ساعت از دوازده شب گذشته و هنوز که هنوزه خبری از آرتان نشده.

هووف...دوست داره منو دیوونه کنه...اره دیگه یکی از کارهای موردعلاقشه.

از بالکن بیرون رفتم...روبدو شامبرم در اوردم و روی عسلی انداختم.

روی تخت دراز کشیدم و پتو رو روی خودم کشیدم.

کجایی؟ چرا نمیای خونه؟ نکنه اتفاقی برات افتاده؟

چشمام گرم خواب شد.

تفنگ و اورد بالا و نشونه گرفت سمت قلبش...داد زدم: نه ترو خدا نه.

صدای شلیک بلند شد و....

یهو از خواب پریدم.

نفس نفس می زدم از ترس.

سنگینی روی پهلوام احساس کردم..چرخیدم و با دیدن آرتان نفس راحتی کشیدم.

موهاس بهم ریخته بود و ظاهر اشفته ای داشت.

چشماس و باز کرد و بهم نگاه کرد.

شیش خلافتکار  
رنگ سفیدی چشماش به سرخی می زد.

چی شده؟

چشماش و بست و گفت: هیس... بزار آرامش بگیرم.

سکوت کردم... به فکر فرو رفتم.

دلیل حرفش رو نمی فهمم.

منظورش چیه؟

چشمام و بستم و سعی کردم بخوابم.

صدای تق تق در بند شد... چشمام و محکم روی هم فشردم... تق تق تق.

تخت بالا پایین شد و صدای باز شدن در بلند شد.

یکی از چشمام و باز کردم... ارتان با نیم تنه لخت جلوی در ایستاده بود.

صدای امینه خانوم اومد: آقا... یه خبر بد.

بگو؟

پ.. پدرتون توی راهن.

چی؟

لحنش پر از تعجب بود.

امینه: توی راهن هر لحظه ممکنه برسند.

آرتان: الان وقت گفتن؟ نمی تونستی زودتر بگی؟

شیش خلافتکار

همه ی اینارو با لحنی عصبانی گفت.

چشمام وکامل باز کردم و از روی تخت بلند شدم.

صدای در بلند شد.

آرتان برگشت و با دیدنش خشکش زد.

بهش نگاهی کردم و گفتم: چیه؟ چرا اینطوری نگاه می کنی؟

سرش و تکون داد و زیر لب یه چیزایی گفت.

از روی عسلی لباسشو برداشت و تنش کرد و همونطور که تند تند دکمه هاشو می بست گفت: از اتاق به هیچ وجه بیرون نمیای.

:چر...

پرید وسط حرفم و گفت: همینکه گفتم.

از اتاق رفت بیرون و درو قفل کرد.

درو دیگه چرا قفل کردی؟

از توی کمد یه تونیک و شلوار مشکی در اوردم و تنم کردم.

وارد بالکن شدم و به باغ نگاه کردم.

در ورودی باز شد و یه ون مشکی وارد شد.

حدسش سخت نیست... بابای آرتان.

بوران خان تهرانی.

خانی که میگم از روی احترام نیست بلکه جزئی از اسمشه.

دستم و روی لبم گذاشتم و چشمامو ریز کردم... بیا بیرون از ماشین ببینمت جانی.



شیش خلافتکار

در ماشین توسط یکی از نگهبانان باز شد.

در ماشین روبه روی من و یه مانع شده برای دیدن من.

کفشی روی زمین قرار گرفت...بعد از اون کامل خودش از توی ماشین کشید بیرون.

قدی بلند و موهای جو گندمی...صورتی کشیده و با یه ته ریش.

دقیق از اینجا مشخص نیست.

بعد از اون یه خانوم لاغر و کشیده با موهای قرمز رنگ پیاده شد.

حتما یکی از دوست دختراشه.

خانومه با لوندی دستش و انداخت دور بازوی بوران خان و چیزی گفت.

شروع به حرکت کردن.

اونقدر نگاهشون کردم تا از دیدم پنهان شدن.

قاتل آشغال...خدا جوابتو می ده.

با حرص از بالکن خارج شدم و نشستم روی لبه ی تخت.

بعد از یه ربع یهو صدای دادو بیداد بلند شد.

صدای داد کشیدن آرتان و یه مرد دیگه ای که حتما بوران خان ، همه جارو برداشته.

این مرد روانی یه وقت بلایی سر آرتان نیاره.

:بابا...هیچ وقت...هیچ وقت فکرشو نکن.

:نمی ذارم.

یهو صدای دستگیره ی در که بالا و پایین می شد اومد.

با هول از روی تخت بلند شدم...چشمام هیچ جارو نمی دید جز دستگیره.

شیش خلافتکار

از حرکت ایستاد... فکر کردم رفته ولی یهو صدای شلیک بلند شد.

جیغی زدم و رفتم عقب.

به دره سیاه شده و بدون قفل نگاه کردم.

در باز شد و اومد داخل.

با دیدنم پوزخندی زد و گفت: پس تویی... سوگلی آرتان تویی.

تفنگش و آورد بالا و نشونه گرفت سمتم.

چشمام از حدقه بیرون زد.

آرتان پرید توی اتاق و دستش و گراشت روی دست باباش و گفت: نمی تونی... (داد زد) نمی تونی کار گذشتت رو دوباره تکرار کنی.

:انجام می دم... توی این کار عشق و عاشقس نداریم.

آرتان همونطور که نفس نفس می زد گفت: باشه باشه نمی کشم کنار... نمی کشم.

بوران اسلحه رو آورد پایین و گفت: همینه.

:برو بیرون.

بوران پوزخندی زد و گفت: دختره خوشگلی هستی... به اندازه خوشگلیت باهوشم هستی؟

ترس بهم اجازه هیچ حرکت و صحبتی نمی داد.

دهنم باز کردم حرفی بزنم یهو سکسم گرفت.

بوران پوزخندی زد و همونطور که از اتاق می رفت بیرون گفت: آرتان... یه آب بهش بده نمیره.

آرتان زیر لب گفت: تو نکشیش نمی میره.

وقتی از رفتنش مطمئن شدم ولو شدم روی تخت.

شیش خلافتکار

دستم و گذاشتم دور گردنم...می خواست منو بکشه...می خواست مثل قبلی منو بکشه و از بین ببره.

یاده حرف آرتان افتادم که گفت: نمی تونی کار گذشته رو تکرار کنی.

آرتان همونطور که بیرون می رفت گفت: بیرون نیا.

صدای سکسه ام روی اعصابم خدشه می انداخت.

تلفن و برداشتم و کد آشپزخونه رو گرفتم.

الهام: بله خانوم؟

الهام همیشه یه لیوان آب برام بیاری؟

چشم خانوم.

تلفن و قطع کردم...رفتم توی حموم و آبی به دست و صورتم زدم.

از حموم بیرون اومدم...سرم و اوردم بالا ببینم الهام هست که با دیدن همون زنه خشکم زد.

با یه لبخند چندشی بهم نگاه می کرد.

به سینی که لیوان آب توش بود ، نگاه کردم.

اصلا حس خوبی بهش نداشتم.

آروم آروم و با لوندی رفت سمت عسلی ، خم شد و سینی رو گذاشت روش.

از تمام حرکاتش عشوه می باره.

اخمام و کشیدم توی هم و گفتم: ممنون حالا برین بیرون کا...

پا تند کرد سمتم و گفت: ببین بچه جون نوکرت نیستم که برات آب آوردم کوفت کنی.

با تعجب بهش نگاه کردم.

شیش خلافتکار

دستش و آورد جلو موهامو کشید و گفت: آرتان مال منه... (دستم و گذاشتم روی دستش تا از درد موهام کم کنم، بیشتر کشید) فهمیدی؟ تو کی باشی که زنش شدی؟ آرتان فقط عاشق منه.

پوزخندی زد... موهامو بیشتر کشید... از درد اشک توی چشمم جمع شد.

پوزخندی زد، موهام ول کرد... همونطور که بیرون می رفت با دستش زد زیر لیوان.. افتاد و شکست.

اینه قلب من.

سرم و ماساژ دادم تا از دردش کم کنه.

زنیکه عوضی... آشغال نجس.

نشستم روی زمین... پاهامو توی شکمم جمع کردم.

سرم و گذاشتم روی زانو هام.

به حرفاش فکر کردم... آرتان مال تو نیست لعنتی... تو دیگه از کدوم گوری پیدات شد؟ خودم کم بدبختی دارم اینم روش اضافه شد.

نفس عمیقی کشیدم... یذره فقط یه کوچولو آرامش می خوام.

در اتاق باز شد... آرتان اومد توی اتاق و یه نگاهی بهم انداخت و گفت: پاشو لباس بپوش.

هوفی کشیدم و گفتم: چیه؟ بازم قراره بریم سره یه معامله بعد یهو مافیایی ها حمله کنند و چند نفرو بکشند... کسی چه می دونه شاید نفر بعدی ما بودیم هان؟

نفسش و با حرص داد بیرون... وقتی اینطوری می کرد پره های بینیش باد می کردن و همزمان سرشو کج می کرد. گفت: کاری که گفتم و انجام بده.

با حرص از روی زمین بلند شدم.. از توی کمد یه مانتو کشیدم بیرون و تنم کردم.

یه شال انداختم سرم و شلوارمو عوض کردم.

دست به سینه تکیه داده به دیوار تماشا می کنه... شیطونه می گه... شیطونه چی میگه مهتاب؟

شیش خلافتکار  
دلت نمیاد یه نیشگون ازش بگیری چه برسه.

تموم؟

آره.

پشت سرش از اتاق بیرون رفتم.

وقتی رسیدم به سالن تند تند قدم برداشتم تا چشمم به ریخت نحسشون نیوفته.

زنیکه و مرتیکه.

چقدر بهم میان.

کنار ماشین منتظر آرتان ایستادم.

از سالن بیرون اومدم...یه نگاهی بهم انداخت و آروم آروم شروع کرد به قدم برداشتن.

به ساعت نگاه کردم...دو دقیقه گذشته.

ای خدا مسیر چند ثانیه ای رو توی دو دقیقه لفتش داد.

نیشخندی زد و سوار اون یکی ماشین شد.

از حرص دلم می خواد یه جیغ بلند و بالایی بکشم.

چشم غره ای بهش رفتم و سوار ماشین شدم.

درو محکم بهم کوبیدم.

اون دره.

با حرص گفتم:خودم می دونم که دره.

گاز داد و گفت:اگه می دونستی حرصتو سرش خالی نمی کردی.

دست به سینه شدم و گفتم:جواب ابلهان خاموشیست.

شیش خلافتار

نیشخندی زد و گفت: چرا می پیچیونی؟ بگو جوابی نداری.

چرخیدم سمتش و با جیغ گفتم: با من کل کل نکن اعصاب ندارما.

صاف ایستاد و گفت: داد زن واسه من.

ترجیح دادم سکوت کنم.

جلوی یه در بزرگ مشکی رنگ ایستاد.

:اینجا کجاست؟

پیاده شد و گفت: پیاده شو.

هوفی کردم و پیاده شدم.

دکمه ی آیفون رو پنج بار پشت سرهم فشار داد.

در با صدای تیکی باز شد.

وارد شدیم.

یه باغ بزرگ و پر از درخت.

:چرا اومدیم اینجا؟

بدون اینکه جوابی بده به سمت ویلا حرکت کرد.

یه مرد کت شلواری کچل در و باز کرد و با دیدن ما... به نشونه تعظیم خم شد.

در رو کامل باز کرد تا وارد بشیم.

پشت سر آرتان وارد سالن شدیم.

یا سالن بزرگ طلایی رنگ.

سرم و چرخوندم و با دیدن چند تا دختر، سر جام خشکم زد.

شیش خلافکار

زردیک بیست یا بیست پنج تا دختر جوون بالا بیست سال.

به آرتان نگاه کردم...نگاهش به دخترا بود.

آرتان...منو دیوونه نکن...اینجا کجاست؟ این دخترا کین؟ برای چی اینجان؟

جعبه ی سیگارشو از توی جیب کتش در آورد و همونطور که روشنش می کرد گفت: بهشون رقص یاد می دی...فقط همینو بدون.

من رقص بلد نیستم.

چشماشو ریز کرد و گفت: هیچ وقت... (چونمو گرفت و گفت) هیچ وقت سعی نکن به من (کلمه ی من رو تشدید وار گفت) دروغ بگی.

فهمید...از کجا می دونه؟

سوالمو به زبون آوردم.

دود سیگارش و فوت کرد توی صورت تم و گفت: روز اول آشناییمون به هلن گفتیم که ما همه چیز هایی که به شما مربوطه رو می دونیم.

هرچیزی که در مورد من باشه به تو ربطی نداره.

یک عمیقی به سیگارش زد و گفت: نه تنها خودت بلکه همه ی زندگیت همه ی چیزهایی که یه حتی یک ذره به تو ارتباط پیدا می کنه به من مربوط می شه.

با صدای آرومی گفت: همه چیز.

آرتان برعکس همه ی مردایی که دیدم زیاد داد نمی زد...همه ی مردا وقتی می خوان یه چیز یو به عمل بیارن یا داد می زنن یا از زورشون استفاده می کنن...آرتان اینطوری نیست...زور و داد اون توی لحن صحبتشه...محکم و سرد صحبت می کنه.

شروع کن.

همونطور که سیگار می کشید از پله ها بالا رفت.

شیش خلافتکار

برگشتم سمت دخترا...نگاه همشون روی من بود.

:سلام...اممم...می شه خودتون رو معرفی کنید؟

اولش هیچکدومشون صحبتی نکردن.

به دختر اولی اشاره کردم:تو اول شروع کن.

:رویا امیری 21سالمه.

به چهره اش نگاه کردم.

پوستی سفید و موهایی زرد فر.

یه نیم تنه سفید با یه دامن کوتاه طلایی تنش بود.

:بعدی.

:آذر 22ساله.

:خب اول با یه آهنگ آروم شروع می کنیم.

آهنگ رو پلی کردم.

با ریتم آهنگ آروم رقصیدم.

:نه این حرکت برای رقص های تند به کار می ره...این رقص یه رقص آروم و لایت.



شیش خلافتکار

:آرتان؟

:بگو.

:ای کاش...

:ای کاش چی؟

:هیچی بیخیال.

می خواستم بگم ای کاش دست از این کارا می کشیدی...ای کاش باهم یه زندگی آرومو شروع می کردیم.

وارد سالن شدیم...بوران خان و اون زنیکه روی مبل نشسته بودن و صحبت می کردن.

بی توجه بهشون وارد اتاقم شدم.

گوشیمو برداشتم...دکمه اشو زدم...روشن نشد.

شارژر و از توی کشو درآوردم و زدم با گوشی.

روشنش کردم...هشت تا تماس از طرف بابا و پنج تا اس ام اس از طرف هلن و سوگل.

یکی یکی بازشون کردم.

نگران شده بودن.

بهشون زنگ زدم و یکمی باهم صحبت کردیم.

تماس قطع کردم.

از روی تخت بلند شدم.

تصمیم گرفتم از اتاق برم بیرون.

درو باز کردم و از اتاق بیرون اومدم.

شیش خلافتکار

خواستم از پله ها پایین برم ولی با شنیدن صدای آرتان سره جام متوقف شدم.

آرتان:هیچوقت...هیچوقت سعی نکن.

بوران خان:چیہ؟اگہ اون زنت بفہمہ کہ مامانش من کستم چی میشہ ہان؟

پاہام سست شدن...دنیا روی سرم آوار شد.

اگہ بفہمہ کہ الان بہ دست من اینجاست، چی؟

ولو شدم روی زمین.

آرتان:این راز بین ما می مونه.

صدای قدم اومد.

خودمو جمع و جور کردم.

از روی زمین بلند شدم.

دستمو گرفتم بہ دیوار تا از افتادنم جلوگیری کنم.

در باز شد و آرتان بیرون اومدن.

سرش و آورد بالا و با دیدنم خشکش زد.

لبخند لرزونی زدم و گفتم:کجا بودی؟داشتنم می...میومدم..دن..دنبالت.

اخماش و کشید توی ہم و گفت:حالت خوبہ؟

:آ..آ..آره... (موندم چی بگم) لیزم برد افتادم.

ابروهاشو انداخت بالا و گفت:آها.

:میشہ برم بیرون؟

تعجب کرد...انتظار نداشت ازش اجازہ بگیرم.

شیش خلافکار

:وایسا به راننده بگم...

:نه نمی خوام دوست دارم خودم برم.

:باشه.

وارد اتاق شدم و درو بستم.

به در تکیه دادم.

می دونم چیکارت کنم.

زیر لب زمزمه کردم: منتظرم باش بوران خان.

از توی کمد یه دست لباس برداشتم.

سریع پوشیدم و از ویلا بیرون زدم.

جلوی تاکسی دست بلند کردم.

ایستاد...سوار شدم.

:کجا میرین؟

به بیرون خیره شدم و گفتم:

اداره ی پلیس.

جلوی اداره نگه داشت.

وارد شدم...جلوی نگهبانی ایستادم.

:بله خانوم؟

:من می خواستم یه موضوع مهم رو لو بدم.

شیش خلافکار

:بفرمایید اونجا پذیرش هست.

وارد شدم... جلوی پذیرش ایستادم.

یه خانوم چادری پشت میز پذیرش بود.

:من می خواستم یه موضوع مهم رو لو بدم... یه باند.

خانوم سرش و آورد بالا و گفت: مربوط به چیه؟

:مواد مخدر و قتل.

:دایره ی جنایی... اونجاست... باید برین اونجا.

:به ته سالن اشاره کرد.

:بفرمایید.

وارد شدم.

یه مرد میانسال پشت میز نشسته بود.

با دیدنم از روی صندلی بلند شد و گفت: مهتاب خانوم.

سرم و انداختم پایین و گفتم: سلام.

:سلام دخترم خیر باشه کاری داشتی؟

نشستم روی صندلی و گفتم: من می خواستم یه باند خلافکار لو بدم.

آقا حمید تعجبی کرد و گفت: چی؟

از سیر تا پیاز قصه رو براش تعریف کردم.

:نمی تونستم یه راست برم به بابا بگم یهو قاطی می کنه همه چیزو خراب می کنه.

سرش و تکون داد و گفت: کار خوبی کردی.

شیش خلافکار

عمو حمید...قولتون رو یادتون نره.

نه...برو اتاق چهره شناسی..اونجا تک تک قیافه هارو بده.

آروم آروم وارد اتاق شدم...یه دور به کل اتاق نگاه کردم.

بهترین مکان واسه جاسازی زیر تخت.

صدای پا اومد...وای کجا قایم بشم؟

صدای قدم ها همراه قهقهه نزدیک تر می شد.

خزیدم زیر تخت...گوشام تیز کردم.

در باز شد و پشت بند اون یه جفت کفش قرمز پاشنه بلند همراه یه جفت کفش مردونه مشکی وارد شد.

از توی جیبم میکروفن رو بیرون آوردم.

جاسازیش کردم روی کف تخت.

دکمه لمسیش رو فشار دادم.

نور قرمز رنگش روشن شد.

دستی سمتم کشیده شد و از زیر تخت کشیدم بیرون.

بوران خان دستاشو انداخت دور گردنم و شروع کرد به فشار دادن.

از خواب پریدم...نفس نفس می زدم.

دستمو گذاشتم دور گردنم...با چشمای گشاد شده به اطراف نگاه کردم.

یعنی بوران مامانمو کشته؟

شیش خلافکار  
از روی تخت بلند شدم.

وارد سرویس بهداشتی شدم و آبی به دست و صورتم زدم.

از توی اینه به قیافه ی رنگ پریدم نگاه کردم.

چه خواب مزخرفی بود.

از توی دستشویی بیرون اومدم و به ساعت نگاه کردم.

هفت و چهل و پنج دقیقه.

آرتان با بالا تنه ی لخت روی شکم خوابیده بود.

بی سرو صدا وارد بالکن شدم و درو آروم بستم.

روی صندلی نشستم.

چاره ای ندارم باید با این وضعیت بسازم.

از این به بعد دیگه منم یه خلافکارم...یه خلافکار واقعی.

واژه ی خلافکار زیر لب زمزمه کردم.

تیکه دادم به صندلی...چشمام بستم.

داغی روی گردنم احساس کردم.

سرم چرخوندم...لباش چسبونده بود روی گردنم و می بوسید.

حیرت زده نگاش کردم...لباشو جدا کرد و به چشمام زل زد.

از روی صندلی بلند شدم و با تعجب بهش نگاه کردم.

لباشو چسبوند روی لاله ی گوشم و زمزمه وار گفت: به دنیا اومدنت مبارک.

متحیر تر از قبل شدم.

شیش خلافتکار

زمزمه وار گفتم: تو از کجا می دونی؟

سرش برد عقب و گفت: بهت گفته بودم هر چیزی که به تو مربوطه به منم هست.

یه قدم رفتم جلو و خودم انداختم توی آغوشش.

دستام محکم پیچیدم دور گردنش.

کم کم دستاش آورد بالا و پیچید دور کمرم.

بی احساس من...مرد سرد و بی احساس.

با همه ی اینها بازم عاشقتم.

خودش ازم جدا کرد و گفت: بقیه پایین منتظرن.

:دخترها هم هستن؟

سرش تکون داد.

از بالکن بیرون اومدیم...

رفتم سمت کمد تا یه لباس مناسبی پیدا کنم.

صدای نچش بلند شد.

برگشتم بهش نگاه کردم.

دست به سینه تکیه داده بود به دیوار...به گوشه ی اتاق اشاره کرد.

رد نگاهش دنبال کردم...رسیدم به یه جعبه ی بزرگ قرمز رنگ.

با ابروهاش بهش اشاره کرد و گفت: بازش کن.

رفتم سمتش و روبانشو باز کردم و در جعبه رو برداشتم.

با دیدن لباس قرمز رنگ ، با تعجب به آرتان نگاه کردم...کم کم لبخند مهمون لبام شد.

شیش خلافتکار

لباس از توی جعبه کشیدم بیرون و نگاهش کردم.

یه لباس قرمز اکلینی دو بنده ماکسی.

لباسام از توی تنم در آوردم و پوشیدمش.

دستم بردم پشتش تا ژیب ببندم ولی هرچی زور می زدم بی فایده بود.

داغی دستش پوست بدنم سوزوند.

نفسای داغش روی پوستم شناور می شدن.

صدای ژیب اومد... سرش آورد نزدیک تر و موهام از توی گردنم کنار زد.

لباش گذاشت روی گردنم یهو صدای در اومد و پشت بند اون صدای هلن: بیاین بیرون دیگه اه... تلف شدیم.

آرتان نفسش با حرص داد بیرون و گفت: بر خرمگس معرکه لعنت.

ریز ریز خندیدم... هلن دو تا زد توی در و گفت: یالله من اومدم.

در باز شد و سرش از لای در آورد داخل... با شیطنت نگامون کرد و ابروهاشو انداخت بالا.

آرتان پوفی کشید و گفت: بچه پرو.

زدم توی بازوش و گفتم: ولش کن.

هلن خودش از لای در کشید بیرون و گفت: آرایشگر منتظرته.

آرایشگر؟

آره نکنه انتظار داشتی با همین قیافه ی روح مانندت بیای پایین؟

پایین جشنه؟

آره در حال تدارک دیدن.

صدای تق تق در بلند شد.



شیش خلافکار

:بفرمایید.

در باز شد و خانومی سی یا سیو پنج ساله وارد شد.

لبخندی زد و گفت:سلام خانوم آماده اید؟

سرم تکون دادم.

:حموم رفتید؟

:دیشب قبل از خواب رفتم.

:خوبه.

نشوندم روی صندلی و گفت:لباستون چه رنگیه؟

:قرمز اکلینی.

سرش تکون داد و گفت:رنگ موهات به لباست میاد دیگه نیاز نیست رنگشون کنیم.

دستش گذاشت دو طرف صورتش و گفت:یه آرایش جیگری تیره برات می زنم.

شروع کرد به آرایش کردنم.

بعد از یک ساعت دست از کار کشید و گفت:خب تموم شد.

خواستم بلند بشم ، دستش گذاشت روی سینم و گفت:نه بلند نشو تازه می خوام موهات درست کنم.

هوفی کشیدم، بدنم خشک شده نمی زاره بلند بشم.

حدود یه ربع دستش توی موهام بود.

:خب تموم شد، حالا می تونی بلند بشی.

از روی صندلی بلند شدم...خودم توی آینه نگاه کردم.

موهام لخت شلاقی کرد و یه آرایش جیگری روی صورتش انجام داد.

شیش خلافتکار

پشت پلکام یه سایه جیگری زرشکی زده و یه سایه اکلین سفید رنگ به بالای سایه ی اصلی زد.

رژ جیگری مایل به زرشکی به لبم زده.

رژگونه ی تیره رنگم گونه هام برجسته تر کرد.

ساعت چنده؟

هلن: تازه ساعت 10.

جشن شبه؟

نچ از ساعت یک شروع میشه تا ساعت هفت.

سرم تکون دادم.

یه دور دوره خودم چرخیدم و به لباسم نگاه کردم.

لباس ساده ایه، ولی چون آرتان با سلیقه ی خودش خریده برام جذابه.

خیلی خوشگل شدی شب حواست به خودت باشه.

خنده ای کردم و گفتم: شما کی حاضر میشین؟

سه سوتنه.

بعد از من ارایشگر هلن و سوگل ارایش کرد.

همون لحظه ای که کارشون تموم شد دره اتاق زده شد.

بفرمایید.

الهام خانوم در باز کرد و گفت: مهمونی شروع شده همه اومدن.

باهم از اتاق بیرون رفتیم.

بالای پله ها ایستادیم و به جمع نگاه کردیم.

شیش خلافکار  
سالن پر از آدم شده بود.

سوگل با استرس گفت:وای من شانس ندارم جلوی اینهمه چشم یهو تلپی می یوفتم.

هلن با خنده گفت:چیزی همیشه خیالت تخت.

لباس هلن یه لباس دکلته کوتاه تا بالای زانوش بود به رنگ لیمویی.

یه آرایش زرد کمرنگ روی صورتش انجام داد.

لباس سوگل سورمه ای رنگ تا روی مچ پاش.

آرایش مشکی و سورمه ای براش انجام دادن.

باهم از پله ها پایین رفتیم...مردا اومدن دم پله ها منتظر مون.

وقتی بهشون رسیدیم دستشون سمتمون دراز کردن.

دستم و توی دست آرتان گذاشتم و باهم هم قدم شدیم.

آهنگ ملایمی پخش شد...دستش و گذاشت روی کمرم و شروع کردیم به رقصیدن.

با عشق به چشماش نگاه می کردم.

با یه لبخند کوچولو به چشمام زل زده بود.

سرم گذاشتم روی شونش...پشت سر آرتان دوست دختر بوران خان دیدم...با اخم وحشتناکی بهمون نگاه می کرد.

پوزخندی بهش زدم.

دستاشو محکم مشت کرده بود.

اهنگ تموم شد.

سرم بلند کردم...بی هوا بوسه ای روی گونم کاشت.

:تولدت مبارک.

شیش خلافتکار

لبخندی زدم و گفتم:مرسی عزیزم.

با هم به سمت میزی که کیک روش گذاشته بود رفتیم.

روی صندلی نشستیم و به جمع چشم دوختم.

با دیدن قیافه ی یه نفر از خوشحالی چشمم گرد شد.

بابا به سمتم اومد و گفت:تولد دختر گلم مبارک.

جیغی کشیدم و پریدم توی بغلش.

:خیلی دلم برات تنگ شده بود.

:منم همینطور دخترم.

کادوم رو گذاشت روی میز و نشست روی مبل.

آهنگ شادی پخش شد...با هلن و سوگل رفتیم توی پیست رقص و شروع کردیم به رقصیدن.

با خستگی خودم روی مبل رها کردم.

لیوان آب سر کشیدم...در سالن باز شد و سوگل با یه جعبه کیک بزرگ وارد سالن شد.

آهنگ تولد پخش شد.

از روی مبل بلند شدم و با ذوق بهش نگاه کردم.

کیک گذاشت روی میز...عدد 23 روی کیک خودنمایی می کرد.

صدای دست زدن جمع بلند شد.

یه عده داد می زدن فوتش کن ، عده ی دیگه ای می گفتن آرزو کن.

چشمم بستم و توی دلم گفتم:خدایا عشق مارو پایدار نگه دار.

با لبخند چشمم باز کردم و شمع فوت کردم.

شیش خلافتکار

صدای دست و جیغ و هورا جمع بلند شد.

لبخندی به همشون زدم.

آهنگ شادی پخش شد.

همه ریختن وسط.

بعد از رقص همه کادوهاشون رو گذاشتن روی میز.

یکی یکی بازشون کردم.

آرتان یه پابند ظریف طلایی رنگ بهم داد.

با خوشحالی گوشو بوسیدم و تشکر کردم.

همونطور که سرش بالا بود لبخندی زد.

هلن یه کادوی بزرگی گذاشت روی میز و گفت: حالا مال من باز کن.

روبان روی کادو باز کردم... با کمال تعجب یه جعبه ی دیگه توی کادو بود.

اونو باز کردم بازم یه جعبه ی دیگه مشخص شد.

حدود پنج تا جعبه کشیدم بیرون تهش عصبی شدم یه جیغی کشیدم.

هلن با مسخره بازی گفت: ادامه بده بهش می رسی.

یه جعبه ی دیگه باز کردم توش یه لباس زیر قرمز رنگ بود.

جیغی کشیدم و سر جعبه رو گذاشتم روش تا کسی نبینش.

صدای خنده ی جمع بلند شد.

سگ تو روت هلن یه چه وضعشه؟

سوگل: حالا کادوی من باز کن.

شیش خلافکار

به جعبه ی بنفش رنگ اشاره ای کرد.

جعبه رو باز کردم... توش یه عکس با ابعاد متوسط بود.

کشیدمش بیرون.

یه عکس یادگاری از تولد قبلیم بود.

توی اون عکس من وسط نشسته بودم و هلن و سوگل کنارم بودن.

همونطور که می خندیدیم به دوربین خیره شده بودیم.

همونطور که اشک توی چشمام جمع شده بود گفتم: مرسی عزیزم خیلی قشنگ شده.

پندار و رادوین کادوهاشونو روی میز گذاشتن.

پندار: قابل تورو نداره.

با لبخند گفتم: مرسی زحمت کشیدی.

رادوین: نمی دونستم چی دوست داری اینو دیدم چشممو گرفت امیدوارم خوشت بیاد.

با شرمندگی گفتم: شما خودتون هدیه اید چه نیاز به هدیه گرفتن آخه؟

جعبه ی کوچولوی رادوین باز کردم.

توش یه ساعت طلایی رنگ بود.

با لبخند گفتم: ممنونم ازت رادوین.

سرش تکون داد و گفت: قابلتو نداره.

جعبه ی پندار یه جعبه ی مستطیل شکل مخمل قرمز رنگ بود.

بازش کردم.

یه سرویس طلای سفید با الماس های قرمز رنگ.

شیش خلافتکار  
با شرمندگی گفتم: خیلی زحمت کشیدی ممنونم.

لبخندی زد و گفت: قابل شمار و نداره.

جشن تا ساعت شیش طول کشید.

مهمونارو بدرقه کردیم.

هلن و سوگل و سایلشونو از طبقه ی بالا آوردن و همونطور که مانتوهاشونو می پوشیدن باهم صحبت می کردن.

پریدم وسط حرفشون و گفتم: شما کجا؟

هلن: ماهم دیگه بریم.

:نخیر شما هیچ جا نمی رین.

سوگل: نه دیگه مزاحم نمی شیم.

همونطور که باهام روبوسی می کرد دم گوشم گفتم: آرتان سوپرایز داره برات... توی تنهائیتونه.

ابروهام انداختم بالا تا خواستم حرفی بزنم... بای بای کردن و رفتن.

آرتان همونطور که از پله ها می یومد پایین با یه لبخند کوچولو نگام کرد.

اومد سمتم و گفت: بیا دنبالم.

دامن لباسم جمع کردم و دنبالش از پله ها رفتم بالا.

رسیدیم به دم اتاق.

با تعجب بهش نگاه کردم.

اشاره کرد به دستگیره.

ابروهام انداختم بالا و درو باز کردم.

شیش خلافتکار

اتاق پر از گل و بادکنک شده بود.

روی پارکت ها پر از گلبرگ های قرمز بود.

رفتم جلوتر... دستام گذاشتم روی صورتم.

باورم نمی شد.

سرم گرفتم بالا و به سقف نگاه کردم.

بادکنک های کرمی و سفید رنگ روی سقف شناور بودن.

با خوشحالی گفتم: وای آرتان... این محشره.

تکیه داد به چارچوب در و چشمکی زد.

یه دور دور خودم چرخیدم و به کل اتاق نگاه کردم.

روی تخت یه قلب بزرگ با گلبرگ درست شده بود.

صدای موسیقی بلند شد.

یه آهنگ تانگو.

اومد سمتم و دستش سمتم دراز کرد.

دستم توی دستش گذاشتم... کشوندم توی بغلش.

یه ذره رمانتیک نبودا... کاملاً وحشیانه و پر از خشونت.

دستش گذاشت دور کمرم و چسبوندم به خودش.

با ریتم آهنگ می رقصیدیم.

به یه جایی از آهنگ رسیدیم که تند می شد.

یکی از دستام گرفت و برد بالای سرم و توی یه حرکت تند چرخوندم.



شیش خلافتکار  
یه دور چرخوندم و کشیدم توی بغلش.

آخر اهنگ که شد ، دستش زد زیر کمرم و خمم کرد سمت زمین.  
با چشمای گرد شده نگاهش کردم... سرش آورد نزدیک و لباس گذاشت روی لبام.  
دستم گذاشتم روی سینش.

شروع کرد با خشونت بوسیدن.  
اون یکی دستم وارد موهای کردم و لا به لای موهای تکون دادم.  
شروع کردم باهاش همراهی کردن.  
وقتی همراهیمو دید وحشی تر شد و هلم داد روی تخت و زیپ لباسم باز کرد.  
لباش گذاشت روی گردنم و شروع کرد به بوسیدن.

نور آفتاب توی چشمم می زد.  
چرخیدم سمت چپ.  
چشمم نیمه باز کردم.  
قیافه ی آرتان رو به روم دیدم.  
همونطور که موهای روی صورتش ریخته بودن غرق خواب بود..  
صدای زنگ موبایل بلند شد.  
مال آرتان.

چشماشو باز کرد... یه نگاهی بهم انداخت و گفت: صبح بخیر.

شیش خلافتکار

صبح توهم بخیر... موبایلت داره زنگ می خوره.

از روی عسلی برش داشت و دکمه تماس زد.

بله خسرو؟

.....

چی؟

.....

پس شما اونجا چه غلطی می کردین؟

....

خفه شو الان میام.

"دانای کل"

خسرو تماس قطع کرد و موبایل داد دستش.

پوزخندی زد و گفت: بلاخره توی تله افتادی آرتان خان.

اسلحه اش آورد بالا و نشونه گرفت سمت سر خسرو.

خسرو با ترس گفت: هرچی که گفتین انجام دادم ترو خدا نکشینم من زن و بچه...

صداش بین صدای گلوله گم شد.

تیر دقیقا وسط سرش خورد.

خون دیوار پشت سر خسرو کاملا پوشاند.

شیش خلافتکار

چشمای مشکیش توی تاریکی زیر زمین برق می زدن.

یک ربع از تماس می گذشت و هنوز خبری از آرتان نشده بود.

زیر لب مهتاب مهتاب گویان به این سر و اون سر زیر زمین می رفت.

دلش برای اون چشمای خاکستری مهتاب تنگ شده بود.

یاد آرتان افتاد... اسلحه توی دستش محکم فشرد.

با حالتی عصبی به سمت در رفت و همینکه بازش کرد، آرتان رو دید که نگهبانانش اونو سفت گرفته بودن تا مبادا فرار کند.

پوزخندی زد و از جلوی در کنار رفت.

یکی از نگهبانان آرتان رو هل دادند و این حرکت مساوی شد با افتادنش روی زمین.

دقیقا روی بازویش به زمیت خورد.

بالای سرش شروع کرد آروم آروم دورش چرخیدن.

با صدایی بم گفت: مهتاب از این به بعد مال من.

آرتان آروم سرش آورد بالا و با نگاهی خشمگین گفت: هیجوقت نمی تونی مهتاب مال خودت کنی.

پوزخندی زد و گفت: چرا؟

آرتان چشماش داد بالا و نگاهش کرد و گفت: چون مهتاب عاشق من.

سرش تکون داد و گفت: تو چی؟ به اندازه ی من عاشقشی؟

آرتان دستش زد روی زمین و خودش کشید بالا و گفت: حتی بیشتر از تو.

اسلحه رو آورد بالا و گرفت سمت سقف و گفت: سخت در اشتباهی!

زانو زد جلوی آرتان و گفت: اون روزی که مهتاب سرش ضربه خورد کی بود نجاتش داد؟

شیش خلافتکار

آرتان تیز و برنده بهش نگاه می انداخت.

از روی زمین بلند شد و گفت: خب معلومه من بودم.

ارشیا! هیچوقت نمی تونی قلب مهتاب رو صاحب بشی.

آرتان بود که با خشم و غضب اینو می گفت.

ارشیا اسلحه اش رو آورد بالا و گفت: چرا می تونم.

نشونه گرفت سمت قلب آرتان و گفت: این قلبی که اسم مهتاب روش هک شده رو نابود می کنم.

آرتان به اسلحه خیر شد... یاده چشمای مهتاب افتاد... خنده های دلرباش...

چشماشو بست تا تصویر چشمای مهتاب از جلوی چشمش کنار نره.

ارشیا نچ نچی کرد و گفت: نه دیگه... به همین راحتی نیست مردنت.

بعد از اتمام حرفش بلافاصله داد زد: سینا... سینا.

مردی بلند قد و هیکلی که به احتمال زیاد سینا بود در باز کرد و گفت: بله قربان؟

ارشیا اشاره ای به آرتان کرد و گفت: دستو پاش ببندین ببرینش دم بهشت.

ارشیا سری تکون داد، درو بست و چند لحظه بعد با دو تا طناب کلفت درو باز کرد و وارد شد.

سینا دستای آرتان محکم توی دستش گرفت و طنابو نسبتا محکم بست.

ارشیا کنار پنجره ی بزرگ اتاق رفت و به بیرون خیره شد.

سینا سرش برد جلو و آروم کنار گوشش گفت: نگران نباش آقا نجات میدم.

آرتان آروم سرش تکون داد.

ارشیا برگشت و به سینا نگاه کرد. قلب سینا تند تند توی سینش می کوبید.

سینا همونطور که به ارشیا نگاه می کرد، طناب بعدی رو برداشت و پاهای آرتان رو بست.

شیش خلافتکار  
دستش زد زیر بغلش و بلندش کرد.

آرتان نگاهی به ارشیا انداخت و گفت: مهتاب بیشتر از اونچه که فکر کنی عاشقه حالا تو خودت به اب و اتیش بزن  
نتیجه ای نداره.

یهو عصبی شد و با بغل اسلحه اش به شقیقه ی آرتان کوبید.

آرتان بی جون روی زمین افتاد... سینا سعی می کند بلندش کند ولی زورش کفایت نمی کند.

بلند داد می زد: رضا، بیا کمک.

رضا که مردی قدبلند و هیگلی بود، وارد شد.

با کمک هم آرتان بلند کردن.

سوار ماشینش کردن... بعد از چند دقیقه به یک مکان پرت و خلوت رسیدند.

ارشیا در ماشین باز کرد و پیاده شد.

اشاره کرد و گفت: بیارینش.

صخره ی بلندی که در زیر آن صخره های کوچک و دریای بزرگی بود.

احتمالا همان بهشتی است که ارشیا می گفت.

آرتان دم صخره نگه داشتند.

آرتان به ارتفاع و صخره های پایین نگاه کرد.

می دانست که قطعا از برخورد با صخره ها می میرد.

البته اگر با فاصله بیوفتد، توی آب می افتد.

سینا با استرس به صخره های تیز نگاه کرد.

او هم همان فکر کرد... اگر فاصله زیاد باشد، احتمال برخورد کم است.

شیش خلافتکار

به کمک رضا هلش دادن، سینا تمام زورش را گذاشت و به سمت جلو هل داد.

آرتان در عرض چند ثانیه در دریا افتاد.

آب سرد به تن و بدنش برخورد کرد و سرش با تکه ای سنگ در کف دریا، برخورد کرد.

ارشیا با پوزخند به دریا نگاه کرد و گفت: بریم... سینا تو بمون و مطمئن بشو که مرده.

سینا نفس راحتی کشید... همینکه ماشین از دیدش محو شد... به ککار لب ساحل رفت.

با دقت تمام به به سطح آب نگاه کرد.

هیچ ردی از آرتان نمی دید.

شیرجه زد توی آب و خودش به آن نقطه ای که آرتان سقوط کرد رساند.

آرتان دید که کف دریا بیهوش بود.

خودش رسوند بهش و کشیدش بالا.

خوابوندش روی شن ها.

دستاشو روی سینه آرتان قفل کرد و شروع کرد به فشار دادن.

هرچه بیشتر تلاش می کرد بیشتر ناامید می شد.

خسته و درمونده به چهره اش نگاه کرد؛ هرچی زور زده بود بی فایده بود... باور نداشت دیگر نفسی در سینه تنها

حامی اش، تنها برادرش نبود.

اشک به چشمانش هجوم آورد و سرش را پایین انداخت.

صدای خش خشی بلند شد... سینا سرش چرخاند و با دیدن ابی که از دهن و بینی آرتان بیرون پریده، ذوق زده به

سمتش رفت و دو انگشتش را روی نبضش گذاشت... زیر انگشتش بالا پایین شدن نبض را احساس کرد.

سریع گوشی موبایلش را از توی جیبش بیرون کشید و با کسی تماس گرفت.

الو مامان؟

شیش خلافتکار

:چیشده؟

:وضعیت اورژانسیه وسایل آماده کن دارم میارمش.

:پسرم مطمئنی بیمارستان نمیبری؟

سینا با کلافگی دستی روی ریش هایش کشید و گفت:نه نه فقط هرچه سریع تر کاری که گفتم بکن.

دستانش را زیر بغل آرتان گذاشت و از لب ساحل، کمی به سمت صخره ها کشاند.

دکمه های لباس سفیدش را باز کرد و با یک حرکت از پایین لباس تا بالا را، پاره کرد.

تیکه ی کوچک لباس را گرفت و دور زخم سر آرتان پیچاند.

دو دقیقه بعد ماشین پرشیای سفید رنگی کنار ساحل ایستاد.

زیر بغل آرتان را گرفت و با کمک برادرش توی ماشین گذاشتنش.

بعد از گذشت پنج دقیقه ماشین کنار یه کلبه ی چوبب نگه داشت.

از ماشین پیاده شدن و آرتان با کمک هم توی کلبه بردن.

روژین خانوم مادر سینا جلو اومد و با گفتم:چی شده، یه نگاهی به وضعیت آرتان کرد.

سینا:از صخره پرتش کردن و انگاری سرش ضربه خورده به سنگ های ته دریا.

روژین خانوم که دکتری ماهری بود، مشغول چک کردن علامت های حیاتش شد.

دو دقیقه ای که گذشت اندازه یه عمر بود.

روژین صاف ایستاد و سرشو به نشونه متاسفم تکون داد.

یک سال بعد...

"مهتاب"

شیش خلافتکار

مانتوی مشکیمو از تنم در اوردم و پشت میز نشستم...عینک مطالعم روی چشمم گذاشتم و پرونده هارو زیر و رو کردم.

فکر حسابی مشغول بود...مشغول یکسال پیش.

دو هفته بعد از اینکه خبر مرگ آرتان آوردند، بوران خان با اون زن افریطش منو از خونه بیرون انداختن و حتی نداشتن لباسمو بردارن.

هلن و سوگل زیر پروبالمو گرفتن و بعد از کلی روحیه دادن بهم گفتن که اون خونه و نصف شرکت حق توعه و آرتان قبل از مرگش اونارو به اسم تو کرده...اشکام جاری شدن...عشقم پر پر شد...آرتان مغرور من با اینکه نمی گفت دوست دارم ولی به فکرم بود...هق هقم بلند شد...بعد از یکسال هنوز غمش روی دلم سنگینی میکرد...قدیما فکر می کردم که اگه کسی شکست عشقی بخوره یا عشقش بمیره بعد از یکی دو ماه دیگه فراموشش میکنه ولی حالا که خودم تجربش کردم دیدم همچین چیزی نیست اصلا.

اشکامو با استینم پاک کردم...با وکیل دم خونه ی اصلیم رفتم و بوران و اون زنیکه رو شوت کردم بیرون...نسبت بهشون سنگ شده بودم...چون یادم نمیره اون روز اون زنیکه هلم داد و افتادم روی زمین...بوران هم با زانوش کوبید توی دهنم و گفت:سگ توی خونه نگه نمی داریم.

و دقیقا مثل سگ انداختنم بیرون...قبل از اینکه بندازنم بیرون بهش گفتم:من زن پسرتم چرا باهام دشمنی؟

پوزخندی زد و گفت:همینکه الان زنده ای فقط بخاطر اینه که زن پسرتم بودی.

لحظه ای که سند ملک و املاکم نشونشون دادم، اولین کاری که کردم این بود که سپیده(زن بوران)هل دادم و پرتش کردم بیرون و بعدش ایستادم پشت سر بوران با نوک کفشم به پشت زانوش کوبیدم و همین باعث شد که خم بشه از فرصت استفاده کردم و با زانو توی دهنش کوبیدم.

با پوزخند ژست خودش گرفتم و گفتم:همینکه ندادم بکشنت بخاطر اینه که بابای شوهرمی.

نگفتم "بابای شوهرم بودی" چون هنوزم مرگ آرتان باور ندارم...تا جسم بی جونشو نبینم باور نمی کنم.

صدای موبایل باعث شد از فکر بیرون بیام.

سوگل بود...دکمه اتصال زدم:بله سوگل؟



شیش خلافتکار

:پیداش کردیم!

با صدای سرد و محکمی گفتم: آدرس بفرست.

از پشت میز بلند شدم و کاپشن پف دار چرمم پوشیدم.

سیاه پوشم... سیاه پوش عشقم.

تفنگ کنار پهلوام زیر شلوارم گذاشتم.

تند تند از شرکت بیرون زدم و سوار BMW مشکی رنگم شدم.

گاز دادم سمت مقصد مورد نظر.

به زیر زمین اشاره کردم: اینجاست؟

رادوین سرش تکون داد و گفت:اره.

درو باز کردم و وارد شدم... سردی تفنگ تنم می لرزوند.

با نفرت بهش خیره شدم... مردی با ریش مشکی و پوستی سبزه... لاغر و بلند قد.

:کی بهت دستور داد مادرم بکشی؟

صدایی ازش بلند نشد... اشاره ای به یکی از نوچه هام کردم... استیناش داد بالا و به سمتش رفت... با اون دست کلفت

و قویش مشت می محکم توی صورتش فرود آورد.

چندبار دیگه زدش، خون کل صورتش پوشوند.

حتی اندازه سر سوزن هم دلم برایش نسوخت، آتیشی بودم از اینکه لام تا کام حرفی نمی زد.

دستم به نشونه کافیہ آوردم بالا.

دست از زدن کشید... به قدم رفتم نزدیک تر و شمردم شمردم گفتم: کی بهت دستور داد؟

شیش خلافتکار

سرش آورد بالا و نگاهی بهم کرد و گفت: بهادر!

فامیلیش؟

امیری.

اسلحه کشیدم بیرون و گفتم: مادرم با چندتا تیر کشتی؟

چشماش بست و گفت: چهارتا.

اسلحه بالا آوردم و چهارتا تیر حرومش کردم.

یکی توی قلبش یکی توی پهلویش و دو تا بعدی توی شکم و سینهش زدم.

با نفرت به جسدش نگاه کردم و گفتم: انتقامم گرفتم دلم خنک شد.

وارد خونه شدم و همونطور که از پله ها بالا میرفتم گفتم: گفتم نه ارشیا.

مثل کنه میمونه پسره ی نجسب.

تند تند پشت سرم از پله ها بالا اومد و گفت: حالا چی میشه همین یه بار باشی؟

چشمام توی کاسه چرخوندم و بدون اینکه جوابش بدم وارد اتاق شدم و درو بستم.

خوب میدونست نباید وارد اتاق مشترک من و ارتان بشه...هیچ مردی جز ارتان حق ورود به اتاق نداره.

پرونده هارو از توی کشو برداشتم و همینکه چرخیدم رخ به رخ ارشیا شدم.

با عصبانیت داد زدم: مگه نگفتم حق نداری وارد اتاق بشی؟

اخماش کشید توی هم و گفت: بسه دیگه کی میخوای باور کنی که ارتان مرد...تموم شد.

شیش خلافاکار

از شدت عصبانیت اوردم زیر گوشش، همونطور که از عصبانیت نفس نفس می زدم انگشتم تهدید وار تکون دادم و گفتم: ارتان نمرده... جیغ زدم: نمرده نمرده.

وحشت زده نگاهم کرد و همونطور که دستاشو بالا پایین می کرد گفت: خیلی خب خیلی خب اروم باش... هیس.

کشیدم سمت خودش تا بغلم کنه ولی با دست پشش زدم.

پرونده هارو زدم زیر بغلم و تند تند از پله ها پایین رفتم و از خونه زدم بیرون، وارد کوچه شدم خواستم خودم به ماشین برسونم که مچم اسیر دستای یه نفر شد.

چرخیدم و با دیدن ارشیا خواستم باز جیغ و داد کنم که اسیر بازوهاش شدم و لباس قفل لبام شد.

با تمام زوری که داشتم هلش دادم ولی فایده ای نداشت.

وقتی که نفس کم آورد ازم جدا شد.

نتونستم تحمل کنم و محکم تر از دفعه ی قبل زدم توی گوشش... سرش به سمت چپ مخالف شد.

چند تا فحش بارش کردم و سوار ماشین شدم.

جلوی در شرکت ایستادم و همینکه از ماشین پیاده شدم یه نفر با خشونت بازومو گرفت کشید توی کوچه تاریک.

فکر می کردم بازم ارشیا اومدم جیغ و داد کنم که کمرم به دیوار کوبید.

با دیدن برق چشماش توی تاریکی لال شدم.

سرش و آورد نزدیک و گفت: اون مرتیکه معشوقه ات؟ آره؟ ارشیا جای من گفت؟

محو صورتش شدم و بدون اینکه جوابشو بدم با ولع عطرشو وارد ریه هام کردم.

با دادی که زد به خودم اومدم.

زن من نباید با کس دیگه ای باشه.

تند تند شروع کردم به توضیح دادن: نه ارشیا پسر زن بابامه و اون یهویی اون کارو انجام داد.

به اینجای حرفم که رسیدم از تعجب سکوت کردم.

سوالی که توی ذهنم بود به زبون اوردم: تو از کجا می دونی؟

دستی توی موهای پرپشتش کشید و گفت: اومدم خونه که پیام پیشت اون صحنه رو دیدم بعدش افتادم دنبال تو.

یهو یاده عذابایی که کشیدم افتادم و گفتم: توی این یک سال کجا بودی هان؟ تازه یادت افتاد مهتابی هم هست  
اره؟ می دونستی اگه اون چهار نفر نبودن من چه بلایی سرم میومد؟ می دونستی که هر لحظه جونم در خطر بود و اگه  
پندار و رادوین از من مثل خواهرشون مراقبت نمی کردن الان زنده نبودم؟

دستش گذاشت روی لبم و گفت: هیس... می دونم حالا تموم شد.

دستاش از پهلو هام رد کرد و با یه حرکت توی بغلش پرتم کرد.

دستم دور گردنش اویزون کردم و دماغمو روی پیرهنش چسبوندم و عطرش توی ریه هام فرستادم.

روی مبل لم داد... منتظر نگاش کردم... نگاه منتظرمو که دید شروع کرد به توضیح دادن.

:گولم زدن و به دامم انداختن و بعد از اون به قصد کشتنم از لب پرتگاه پرتم کردن پایین... جونم مدیون سینام اگه  
نبودش الان اینجا نبودم.

خدا نکنه ای زیر لب گفتم.

:افتادم توی دریا و سرم با سنگ کف دریا برخورد کرد گویا شدت ضربه اونقدر زیاد بود که رفتم توی کما... بردم توی  
کلبه و چون مادرش دکتر بود فهمید که توی چه وضعیم و ازم مراقبت کرد... نزدیک دو هفته توی کما بودم و بعد از  
اون وقتی بهوش اومدم حافظم از دست دادم... و نزدیک 11 ماه طول کشید تا حافظم برگرده توی این مدت سینا  
کنارم بود همینکه حافظم برگشت سراغ تورو گرفتم و خواستم پیام پیشت ولی سینا گفت که ارشیا نزدیک تو و نمی  
شه بی گذار به اب زد.

با حیرت دستم گذاشتم روی دهنم و گفتم: اونمی که می خواست تورو بکشه ارشیا بود؟

سرش تکون داد و گفت: خیلی خطرناکه به هیچ وجه نزدیکش نشو.

شیش خلافتکار  
چرا اینکارو کرد؟

چون عاشقته و می خواست با از بین بردن من به تو برسه.

همون موقعی که خبر مرگت و آوردن ارشیا پیداش شد و گفت از خارج برگشته یعنی اصلا خارج نبوده؟

نه بوده ولی خیلی وقت بود که برگشت و تورو زیر نظر داشت.

سرم تکون دادم و گفتم: پست فطرت...مثل مامانشه.

دراز کشید روی مبل و ساعد دستش روی پیشونیش گذاشت و گفت: یادته فردای روز عروسی، از روی صندلی افتادی و سرت ضربه خورد؟

آره یادمه.

اون روز ارشیا تورو برد بیمارستان و اونجا با من تماس گرفت.

با یادآوری صدایش که با تلفن حرف می زد بشکنی زدم و گفتم: ااره دقیقا یادم اومد.

از همون موقع زیر نظرت داشت.

ای ناکس!

شرشو از زندگیمون می کنم.

9ماه از اون روزها می گذشت، من و ارتان همونطور که از سیسمونی بیرون می یومدیم و با خوشحالی به سمت ماشین رفتیم... حس می کنم خوشحال ترین و خوشبخت ترین زن روی زمینم.

همینکه توی ماشین نشستم دستم روی شکم بزرگم گذاشتم و گفتم: مامان قربونت فرشته ی من... دختر قشنگم به دنیا بیا تا این خوشبختی کامل بشه.

لگد ارومی زد.

با هیجان گفتم: وای ارتان داره لگد می زنه نکنه یهو بدنیا بیاد.

دستش گذاشت روی شکمم و گفت: نه دکتر گفت پنج روز دیگه به دنیا میاد.

شیش خلافتکار

لبخندی زدم... چهار خلافتکار توی خونه منتظر مون بودن... خودم دعوتشون کردم امشب خونمون.

ماشین توی باغ ایستاد.

با کمک ارتان از ماشین پیاده شدم و همونطور که مثل پنگوئن راه می رفتم به سمت خونه رفتیم.

پندار در ورودی باز کرد و با لبخند گفت: زن داداش پرنسس عمو در چه حاله؟

با ذوق مثل ندید بدیدا گفتم: ور پریده هی لگد می زنه.

خنده ای کرد و از جلوی در کنار رفت.

وارد خونه شدم و همینکه دخترارو دیدم، ساک بزرگ توی دستم بالا اوردم و گفتم: بیاین ببینین واسه فندق مامان

چی خریدم؟

روی کاناپه نشستم و یکی یکی لباسای صورتی و گوگولی دخترم رو بیرون اوردم و نشونشون دادم.

هلن و سوگل خودشونو کشتن از بس بالا پایین پریدن و قربون صدقه اش رفتن.

لباسارو توی ساک چپوندم.

هلن: بگو ببینم مهتاب اسم پرنسس خاله چی گذاشتی؟

با عشق زمزمه کردم: مهتا.

سوگل: فداهش بشم.

هلن: الهیییی... حالا چرا مهتا؟

چون اول اسمش دو حرف اسم من و اخر اسمش دو حرف اسم ارتان.

شام با کلی خنده و شادی خوردیم... قبل از اینکه برن سوگل دم گوشم گفت: فردا میای بریم آزمایشگا؟

کلیک آزمایشگاه براچی؟

شیش خلافتکار

دستش گذاشت روی شکمم و گفت: شاید یه داماد برات بیارم.

با ذوق گفتم: وای باشه باشه میام... فقط بیا دنبالم خودت که می دونی خودم نمی تونم رانندگی کنم ارتانم نیست تا رانندگی کنه.

چشمکی زد و گفت: چشم میام.

بدرقشون کردیم و همراه ارتان وارد اتاق شدم... لباس خواب صورتی رنگم تنم کردم و آرام روی تخت خوابیدم... سعی کردم خیلی آرام بچرخم سمتش... دستش و گذاشت روی صورتم و گفت: بخواب فردا روز بزرگیه. چشمما بستم و لبخندی زدم... چقدر خوشحال بودم که فکر می کردم ارشیا دست از سرمون برداشته ولی زهی خیال باطل.

تند تند بادبزن می زدم و زیر لب غرغر می کردم... یکساعت بود که اینجا منتظریم تا جواب ازمایشو بدن.

بعد از پنج دقیقه منشی سوگل صدا کرد و برگه ازمایش بهش داد.

سوگل با ذوق به سمتم اومد و گفت: مثبته مثبته.

ذوق زده جیغ ارومی کشیدم... همه برگشتن نگامون کردن... اگه حامله نبودم مثل کانگورو بالا پایین می پریدم و جیغ می کشیدم.

از توی آزمایشگاه بیرون رفتیم... جلوی در خونه پیادم کرد و گفت: شرمنده نمی تونم ببرمت توی خونه مثل اینکه توی قاچاق دخترا مشکلی پیش اومده باید سریع برم.

دستم تکون دادم و خداحافظی کردم.

کلید در اوردم و قبل از اینکه توی قفل بزارم دستی روی دهنم نشست و به سمتی کشیده شدم... با دیدن ارشیا چشمام گشاد شد و نفسم تنگ.

ماشینی جلوی پام زد روی ترمز و ارشیا بزور سوارم کرد... چون حامله بودم نمی تونستم تقلا کنم فقط سعی می کردم جیغ بزنم ولی متاسفانه دست نجس ارشیا روی دهنم بود.

شیش خلافتکار

از ترس و اضطراب درد شدیدی توی پهلووم پیچید...چشمام محکم روی هم فشار دادم.

ارشیا مثل دیوونه ها تند تند حرف می زد:نترس نترس برای بچه ی اون حروم زاده بده نترس خودم اقا بالا سرت  
میشم بابای بچت میشم نترس فقط اروم باش اروم.

از ترس نفسم بالا نمی یومد...به تقلا افتادم و پای ارشیارو محکم چنگ زدم.

پنجره رو باز کرد...نفسم کمی بالا اومد و همین خیالش راحت کرد.

شروع کردم به جیغ زدن:ولم کن لعنتی دست از سرم بردار اشغال...بزار زندگیمو کنم...هق هق بلند شد...از ترس  
نمی دونستم چی بگم و چکار کنم.

ما بین جیغ زدنم هی نفس های عمیقی می کشیدم تا از دردم کم بشه...ماشین توی یه خونه ای کوچیکی توقف کرد.

در باز شد و کشیدم بیرون...بدنم از ترس می لرزید...می ترسیدم بلایی سر بچم بیاد.

راننده در باز کرد و کنار رفت.

همونطور که بازوم توی دستش بود کشیدم توی خونه و درو قفل کرد.

یه خونه ی کوچیک...نگام روی تخت بیمارستانی گوشه خونه قفل شد.

ترس توی دلم چنگ انداخت.

زیر پاهام خالی شد و چشمام سیاهی رفت.

چشمام باز کردم...نگاهی به اطرافم انداختم...با یادآوری اتفاقاتی که افتاد اشکام روونه شدن.

این مرد می خواست چه بلایی سرم بیاره؟

روی همون تخت بودم...کلی دم و دستگاه دور و اطرافم بود...خودم کشیدم ولی با کشیده شدن دستم از حرکت  
ایستادم...به مچم نگاه کردم که با دستبند فلزی به تخت بسته شده بود.

چشمام گشاد شد...اب دهنم قورت دادم.



شیش خلافتکار

هنوزم پهلوام درد می کرد.

ارشیا جلوی روم ظاهر شد و گفت: به به بیدار شدی بلاخره.

شروع کردم به داد زدن: ولم کن آشغال برو گمشو بزار برم تروخدا همین روزاست بچم به دنیا بیاد.

خونسرد لیوان آب سر کشید و گفت: انرژیتو بزار واسه زایمانت اینقدر هدرش نده.

خشک زده نگاش کردم.

در عرض دو دقیقه کلی میوه جلوم ردیف کرد.

سعی می کرد بزور به خوردم بده ولی با هربار مخالفت من عصبی تر می شد... تهش زد زیر ظرف میوه ها و همشون

پرت کرد رو زمین... از ترس جیغی کشیدم... رفت بیرون و بعد از پنج دقیقه همراه خانومی مسن به سمتم اومد و

گفت: این دکتر زنان و زایمانه توی زایمانت بهت کمک می کنه.

وحشت زده گفتم: من نمی خوام بچم اینجا به دنیا بیارم.

بی توجه بهم از اتاق بیرون رفت... نگاهی به زنه کردم... خشک و جدی ایستاده بود و نگام می کرد... شروع کردم به

التماس کردن: تروخدا تورو جون هرکی که دوست داری کمک کن تروخدا... صدای هق هقم بلند شد... ببین من یه

بچه دارم الان شوهرم نگرانه زن و بچشه داره در به در دنبالم می گرده تروخدا ببین ده برابر پولی که قراره اون

اشغال بهت بده من بهت می دم فقط نجاتم بده.

اسم پول که اومد وسط وسوسه شد و گفت: چیکار کنم؟

موبایل داری؟

سرش و تکون داد، شماره ارتان برایش گفتم اونم سیو کرد و ادرسو برای ارتان فرستاد

استرس به جونم چنگ انداخته بود.

درد شدیدی توی شکمم حس کردم... از درد اخی گفتم... لگد ها همینطور بیشتر و بیشتر می شد... وای خدا نکنه به

دنیا بیاد؟ هنوز چهار روز مونده... درد اونقدر زیاد بود که جیغهام هر لحظه بلند تر می شد... دستم دور دسته های تخت

پیچوندم و هی فشار می دادم... دکتر نزدیکم شد و با گفتن نفس عمیق بکش لباسمو داد بالا... از فشار چشمم

سیاهی رفت.

شیش خلافتکار

هر لحظه درد شدیدتر از قبل می شد... ارشیا پشت در منتظر بود.

سرش آورد بالا و گفت: زور بزن... نفس عمیقی نفس عمیق.

نفس عمیقی کشیدم و زور زدم... بعد از چند ثانیه صدای گریه ی بچه توی فضا پیچید.

بیحال ولو شدم روی تخت... از وضعیت خودم گریه گرفتم... هق هقم بلند شد.

بچه رو برداشت و به سمت دیگه ای رفت.

جیغ زدم: بچمو بده.

:میشورمش میارمش.

بعد از پنج دقیقه برگشت... حوله ی قرمز رنگی دورش پیچیده بود.

چون نداشتم ولی تا بچمو بغل نمی کردم خیالم راحت نمی شد.

تخت داد بالا و بچه رو توی بغلم گذاشت.

به چهره ی غرق در خوابش خیره شدم... مهتای من و آرتان... مهتای ما.

چشمام داشت بسته می شد اونم انگار فهمید بچه رو سریع ازم گرفت.

با صدای شلیک گلوله از خواب پریدم... نگاهی به اطرافم کردم... گیج و منگ بودم... غروب شده بود... صدای شلیک

بعدی منو به خودم آورد.

زمزمه کنان گیج و منگ گفتم: آرتان... آرتانم... بچم...

به سرم توی دستم نگاه کردم... در به شدت باز شد از صدایش شونه هام پرید... ارشیا عصبی به سمتم اومد و وحشی

بار از روی تخت کشیدم بیرون... سوزن سرم از دستم کنده شد و خون فواره زد.

از خونه بیرون رفتیم... به سمت پشت خونه هدایتیم کرد و همونطور که سعی می کرد قدمام تند تر کنه گفت: دِ راه بیا

لعنتی.

شیش خلافتکار

صدای یه نفر بلند شد: به ایست سره جات وگرنه شلیک می کنم.

بهش خیره شدم... پسره قد بلند و هیكلی با موهای مشکی و پوست سفید... یه نفر از پشت بهش نزدیک شد...

داد زدم: پشت سرت!

صدام توی صدای شلیک گلوله گم شد.

با صورت روی زمین افتاد... خیره شدم به لباس سفیدش که از خون قرمز شده بود.

عوضی از پشت زد توی قلبش.

کشیدم سمت جلو و گفتم: راه بیوفت.

صدای نعره ی آرتان اومد: مهتاب.

جوری بلند و کشیده اسمم صدا زد که جیغ زدم: آرتان.

دقیقا مثل خودش اسمش کشیده صدا زد.

ارشیا محکم توی دهنم کوبید... طعم شور خون حس کردم.

آرتان و پندار جلوی رومون ظاهر شدن و اسلحه به دست نشونه گرفتن سمت ارشیا.

ارشیا توی یه حرکت کشیدم چسبوندم به خودش و دستش زیر گردنم گذاشت، تفنگ گذاشت روی شقیقه ام و داد

زد: یه قدم بیاین جلو کشتمش.

دستام گذاختم روی دستش که زیر گردنم بود و چشمام بستم.

اسلحه هاتونو بندازید.

اسلحه هاشون انداختن روی زمین... به سمت چپ و مخالف آرتان کشیدم و گفتم: یه قدم شما باعث مرگش میشه.

سکوت همه جارو فرا گرفت... به چشمای آرتان خیره شدم... نگرانی و استرس توشون دو دو می زد.

چشماسش آورد پایین و به شکمم دوخت.. با دیدن شکم کوچیک شدم، سریع چشماسش داد بالا و با ترس نگام کرد.

شیش خلافتکار

زیر لب زمزمه کردم: دخترم.

صدای تیک اسلحه بلند شد.

پندار: اسلحه اتو بنداز کنار جوجه.

ارشیا چرخی زد... با دیدن هلن و پندار که پشت سرمون بودن یه امید توی دلم روشن شد.

هلن اسلحه اشو نشونه گرفت سمت سرش و گفت: اونو بنداز کنار اگه جونتو دوست داری.

صدای تیک اسلحه بلند شد... ولی اینبار مال ارشیا بود... قبل از اینکه ماشه رو بکشه صدای شلیک بلند شد و گرمی

روی صورتم حس کردم.. دستش از روی گردنم شل شد و بیجون روی زمین افتاد.

به کسی که شلیک کرده بود نگاه کردم... سوگل!

دستای لرزونمو بالا آوردم و روی سر و صورتم کشیدم... با دیدن قرمز خون پاهام لرزیدن و قبل از اینکه سقوط کنم

توی بغل گرم آرتان افتادم.

دستش توی موهام کشید گفت: همیشه هیچی نیست... نلرز اروم باش عشقم.

همینکه توی بغلش بودم بهم آرامش می داد.

بغل گوشم گفت: آفرین اروم باش... حالا بگو دخترمون کو؟

خودم از روی تخت بیمارستان کشیدم بالا و روبه آرتان گفتم: دخترمون کو؟

قبل از اینکه حرفی بزنه در اتاق باز شد و پرستار همراه دخترم وارد اتاق شد.

دستم سمتش دراز کردم و توی آغوشم کشیدمش... شروع کردم به بوسیدن و بوییدنش.

رادوین رو به آرتان گفت: چه خبر از سینا؟

آرتان به ساعت مچیش نگاهی انداخت و گفت: یه ربع پیش از اتاق عمل آوردنش بیرون.

رادوین: مگه تبر نخورد توی قلبش؟

شیش خلافکار

آرتان: نه فقط چند سانت با قلبش فاصله داشت ولی خوشبختانه به قلبش نخورد الانم توی اتاق بغلی بستریه.

پندار پرید توی اتاق و گفت: خلافکارا بیاین وسط میخوایم عکس بگیریم.

دوربین داد دست پرستار، پنج تاشون دورم جمع شدن و با گفتن: شیش خلافکار، عکس گرفته شد.

آرتان با لحن شوخی گفت: از این به بعد دیگه شیش خلافکار نیستیم... به مهتا اشاره کرد و گفت: هفت خلافکاریم.

با اعتراض کشیده گفتم: آرتان.

سرش خم کرد سمتم و گفت: جان دلم؟

"پایان"

25/4/1398

04:40

نویسنده: حدیث افشارمهر

رمان متصل به رمان بعدی نویسنده به نام رمان صحرا و در بعضی (اکثر) از قسمت های رمان صحرا از شخصیت های رمان شیش خلافکار استفاده میشه...

از بزرگترین سایت فروش رمان های مجازی و چاپ شده هم دیدن فرمائید

<https://www.shop.romankade.com/>

این رمان رمان اختصاصی سایت و انجمن رمان های عاشقانه میباشد و تمامی حقوق این اثر برای رمانهای عاشقانه محفوظ میباشد .

برای دریافت رمانهای بیشتر به سایت رمان های عاشقانه مراجعه کنید .

**[www.romankade.com](http://www.romankade.com)**